



به نام خدا

## دروتی و جادوگر شهر زمرد

نویسنده لایمن فرانک بام

مترجم فاطمه امیدواری

### مقدمه

داستان های عامیانه، افسانه ها، اسطوره ها و قصه های پریان سالها بخشی از دوران کودکی بوده اند. همه ی کودکان سالم ، علاقه ی ذاتی و بی اندازه ای نسبت به داستان های خیالی و عجیب دارند. پری های بالدار در قصه های گریم و اندرسون ، بیش از هر ساخته ی بشری برای قلب کودکان شادی به ارمغان می آورند.

با این حال قصه های پریان که نسل ها خوانده می شدند دیگر به بخش تاریخی کتابخانه های کودکان پیوسته اند و نوبت به دنباله های جدیدتری از قصه های خیالی رسیده است که در آن ها کلیشه هایی مثل جن و پری و دُرف یا حوادث تلخ و خشن ساخته شده توسط نویسندگان برای آموزش دادن مسائل اخلاقی، حذف شوند. اخلاقیات در مدارس امروزی

تدریس می شوند و کودکان تنها خواستار سرگرم شدن با قصه های جالب و خیالی هستند که در آن ها خبری از اتفاقات تلخ و منجرکننده نباشد.

با چنین هدفی داستان « دروتی و جادوگر شهر زمرد » نوشته شده و صرفا برای لذت بردن کودکان امروزی است و می خواهد یک داستان پریان امروزی باشد که در آن اتفاقات ، شگفت انگیز و شادی بخش باشند و غم و غصه ها و کابوس ها فراموش شوند.

ل. فرانک بام

شیکاگو-آوریل 1900

## فصل اول

### گردباد

دُروتی همراه با عمو هنری و همسر عمویش یعنی عمه اِم ، زندگی میکرد. عمو هنری یک کشاورز بود، و مزرعه شان در میان یک چمنزار بزرگ در ایالت کانزاس قرار داشت. خانه شان کوچک بود برای اینکه چوب هایی که با آن ها خانه می ساختند باید تا کیلومترها با قطار حمل می شد. این خانه چهار دیوار داشت که با کف خانه و سقف آن یک اتاق را تشکیل می دادند؛ و لوازم اتاق فقط این ها بود: یک اجاق خوراک پزی زنگ زده، یک گنجه برای ظروف، یک میز، سه چهارتا صندلی، و دو تختخواب. عمو هنری و عمه اِم یک تخت بزرگ داشتند که در

گوشه ای قرار داشت و تخت دروتی در گوشه ای دیگر بود. این خانه نه اتاق زیر شیروانی داشت و نه زیرزمینی، بجز یک سوراخ که در زمین کنده بودند و به آن پناهگاه می گفتند. وقتی گردبادهای پرقدرتی شروع می شدند که می توانستند در راه خود ساختمان ها را از جا بکنند، اهالی خانه به این پناهگاه می رفتند. یک دریچه در وسط اتاق روی آن گذاشته بودند و پلکانی از آن به طرف سوراخی کوچک و تاریک منتهی می شد.

هنگامی که دروتی روی درگاه می ایستاد و به اطراف نگاه می کرد بجز چمنزار وسیع و خاکستری رنگ که همه جا گسترده شده بود، چیزی نمی دید. تا چشم کار می کرد نه درختی دیده می شد و نه خانه ای و فقط منطقه ی خیلی وسیعی بود که تا کیلومترها همین طور ادامه داشت. زمین های شخم زده بر اثر گرمای شدید خورشید مانند توده خاکستری رنگی دیده می شد که خط های کوچکی در میان آن درست شده باشد. حتی علف ها هم سبز نبودند، چون خورشید سر برگ های بلند آن ها را سوزانده بود و آن ها هم به همان رنگ خاکستری که همه جا دیده می شد، درآمده بودند. یکبار خانه شان را رنگ کردند ولی آفتاب باعث شد رنگها وَر بیایند و باران آن ها را شست و از بین برد و دیگر خانه شان هم مثل بقیه چیزها تیره رنگ و خاکستری شد.

وقتی عمه ام به آنجا آمد یک زن جوان و زیبا بود. آفتاب و باد او را هم تغییر دادند. برق نگاه او را از بین بردند و آن ها را به رنگ خاکستری بی روح درآوردند؛ قرمزی لب ها و گونه هایش را گرفتند و آن ها هم خاکستری شدند. او لاغر و نحیف بود و دیگر هیچ وقت نخندید. اولین بار با دیدن دروتی که بچه یتیمی بود و خنده ای بر لب داشت دچار وحشت شد طوری که هربار صدای شاد دروتی به گوشش می رسید، فریاد می کشید و دست دخترک را فشار می داد و روی قلبش می گذاشت. بعدها هم با تعجب از اینکه دروتی چیزی برای خندیدن پیدا می کند به دختر کوچولو نگاه می کرد.

عمو هنری هیچوقت نمی خندید. از صبح تا شب کار می کرد و نمی دانست شادی چیست. او هم خاکستری شده بود، از ریش خاکستری بلندش تا چکمه های زمختش. خیلی خشن و رسمی به نظر می رسید و به ندرت حرف می زد.

این فقط توتو بود که باعث می شد دروتی بخندد و نمی گذاشت او هم مثل محیط اطرافش خاکستری شود. توتو خاکستری نبود؛ او یک سگ کوچولوی سیاه بود، با موهای بلند نرم و چشم های ریز سیاه که دو طرف بینی کوچک و بامزه اش با برق شادی می درخشید. توتو تمام روز با دروتی بازی می کرد و دخترک خیلی او را دوست داشت.

هرچند آن روز آن ها بازی نمی کردند. عمو هنری به درگاه تکیه زده و نشسته بود و با نگرانی به آسمان نگاه می کرد که از همیشه خاکستری تر بود. دروتی هم در حالی که توتو را در بغل داشت جلوی در ایستاده بود و به آسمان نگاه می کرد. عمه ام ظرف ها را می شست. در فاصله دوری در شمال صدای آرام شیون باد را می شنیدند و علفهای بلند را می دیدند که در برابر طوفان موج می خوردند و خم می شوند. سپس صدای تیز و سوت ماندی در آسمان سمت جنوب شنیده شد و هنگامی که به آن سو چشم گرداندند ، دیدند علف ها در آن جهت هم چین می خورند.

ناگهان عمو هنری از جا بلند شد. با فریادی به همسرش گفت: « ام ، یک گردباد می آید، من می روم به انبار سر بزنم.» سپس به سوی آلونک هایی که گاوها و اسب ها را نگهداری می کردند دوید. عمه ام کارش را رها کرد و به طرف در آمد. یک نگاه کافی بود که بفهمد خطر بسیار نزدیک است. فریاد زد: «زود باش دروتی! بدو طرف پناهگاه.»

توتو از دستان دروتی پرید و زیر تخت پنهان شد. دخترک رفت تا او را بگیرد. عمه ام که بدجوری ترسیده بود، با شدت دریچه را باز کرد و بوسیله پلکان به طرف چاله کوچک و

تاریک رفت. دروتی هم بالاخره توتو را گرفت و بدنبال عمه اش دوید. هنوز میانه راه رسیدن به پناهگاه بود که صدای وحشتناک باد شنیده شد و خانه به سختی لرزید و دورتی نتوانست بایستد و روی کف زمین افتاد.

بعد چیز عجیبی اتفاق افتاد.

خانه دو سه بار دور خودش چرخید و به آرامی در هوا بالا رفت و دروتی احساس کرد مانند کسی که در بالن باشد بالا می رود.



بادهای شمال و جنوب درست در جایی که خانه قرار داشت به هم رسیده بودند و باعث شدند خانه دقیقاً در وسط گردباد قرار بگیرد. در میان گردباد، هوا معمولاً بی حرکت است. اما فشار زیاد اطراف خانه، آن را بالا و بالاتر برد تا جایی که خانه در بالاترین قسمت گردباد قرار گرفت و آنجا ثابت ماند و به سبکی یک پر، کیلومترها از آنجا دور شد.

هوا تاریک بود و باد با صدای وحشتناکی در اطراف او زوزه می کشید، با این حال دروتی متوجه شد سواری خیلی راحتی دارد. بجز اولین باری که پرت شد و بعد که یک بار خانه بدجوری کج شد، دروتی احساس می کرد مثل بچه ای که در گهواره باشد به آرامی تکان می خورد.

توتو این وضعیت را دوست نداشت. دور اتاق می چرخید و با صدای بلند پارس می کرد؛ اما دروتی آرام کف اتاق نشسته بود و منتظر بود ببیند چه اتفاقی می افتد.

یکبار توتو خیلی نزدیک درب باز دریچه اتاق رفت و افتاد؛ دختر کوچولو فکر کرد او را از دست داده است. اما خیلی زود یکی از گوش هایش را دید که از سوراخ دریچه بالا آمده است، چرا که فشار زیاد هوا او را بالا نگه داشته و نگذاشته بود توتو سقوط کند. دخترک به سمت سوراخ خزید و توتو را از گوش هایش گرفت و دوباره به درون خانه کشید، بعد دریچه را بست تا اتفاق دیگری نیفتد.

ساعت ها گذشت و دروتی به آرامی بر ترسش غلبه کرد، اما خیلی احساس تنهایی می کرد. باد هم با چنان صدای بلندی در اطرافش زوزه می کشید که نزدیک بود کر شود. ابتدا نگران بود که وقتی خانه دوباره روی زمین بیفتد، تکه تکه شود. اما وقتی چند ساعتی گذشت و اتفاق وحشتناکی نیفتاد، سعی کرد دیگر نگران نباشد و تصمیم گرفت به آرامی منتظر بماند تا ببیند در آینده چه می شود. در آخر در حالی که چهار دست و پا روی کف اتاقی پرنوسان می خزید

به طرف تختش رفت و دراز کشید. توتو هم به دنبالش رفت و کنارش خوابید. با اینکه خانه تاب می خورد و باد شیون میکرد، ولی دروتی زود چشم هایش را بست و به خواب فرو رفت.

## فصل دوم

### ملاقات با مانچکین ها

دروتی با تکانی بیدار شد. تکان آنقدر ناگهانی و شدید بود که اگر دروتی روی تخت نرم نخوابیده بود حتما صدمه می دید. همین طور باعث شد نفس در سینه اش حبس شده و نگران شود که چه اتفاقی افتاده است. توتو هم بینی سرد و کوچکش را روی صورت دخترک گذاشت و با ناراحتی زوزه کشید. دروتی بلند شد و نشست و متوجه شد خانه دیگر تکان نمی خورد. هوا هم دیگر تاریک نبود بخاطر این که نور تابناک خورشید از پنجره به داخل آمده و تمام اتاق را پر کرده بود. دروتی به همراه توتو به سمت در کلبه دوید و آن را باز کرد.

دخترک فریادی از تعجب کشید. با صحنه فوق العاده ای که در اطرافش دید چشمانش گشاد و گشادتر شد.

گرد باد خانه را خیلی آرام - البته در حد توان یک گردباد - در وسط منطقه ای زیبا و شگفت انگیز، پایین گذاشته بود. آنجا سرزمینی دوشت داشتی و سرتاسر پوشیده از چمن بود با درختانی باشکوه که پر بودند از میوه های شیرین و خوشمزه. ردیف هایی از گل های رنگارنگ در هر طرف به چشم می خورد و پرندگان با پرو بالی لطیف و درخشان آواز می خواندند و در میان شاخ و برگ درختان پرواز می کردند. کمی پایین تر نهری پر آب و خروشان در میان



گل‌ها جریان داشت و صدای شرشر آن برای دخترکی که مدت‌ها در چمنزارهای خشک و بی‌آب و رنگ زندگی کرده بود بسیار زیبا و گوشنواز بود.

همانطور که مشتاقانه به منظره غریب و زیبا نگاه می‌کرد متوجه شد عده‌ای به طرفش می‌آیند. عجیب‌ترین مردمی بودند که دروتی تا آن زمان دیده بود. نه به بزرگی آدم‌های معمولی بودند و نه خیلی کوچک. در واقع به نظر می‌رسید هم‌قد دروتی باشند که در حد خودش خوب رشد کرده بود ولی آن‌ها سن‌شان خیلی بیشتر نشان می‌داد.

چند مرد بودند و یک زن و همگی لباس عجیبی پوشیده بودند. کلاه‌های گردی به سر داشتند که مثل یک مخروط بالای آن‌ها نوک تیز بود و سی یا چهل سانت بلندی داشت با زنگوله‌هایی در دور لبه‌شان که هنگام حرکت جرنگ و جرنگ صدا می‌کرد. کلاه‌مردها آبی بود؛ و کلاه‌زن سفید. زن یک شنل سفید هم پوشیده بود که از روی شانه‌هایش چین می‌خورد. روی آن‌خال‌های ستاره‌ای کوچکی بود و زیر نور خورشید مثل الماس میدرخشید. لباس‌مردها هم‌رنگ کلاه‌شان بود و کفش‌های براقی به پا داشتند که روی آن‌ها تویی‌های پررنگ آبی به چشم می‌خورد. دروتی فکر کرد مردها باید هم‌سن عمو هنری باشند چون دو نفر از آن‌ها ریش داشتند. ولی زن کوچک، بدون شک خیلی پیرتر بود. صورتش پر از چین و چروک بود و موهایش سفید بودند و نسبتاً خشک و رسمی راه می‌رفت.

وقتی به طرف کلبه یعنی جایی که دروتی بود نزدیک شدند، ایستادند و شروع کردند بین خودشان به پیچ‌پیچ کردن و ترسیدند جلوتر بیایند. اما پیرزن کوچک جلوتر آمد و تعظیم کوتاهی کرد و با صدای دلنشینی گفت: «ای ساحره‌ی نجیب، به سرزمین مانچکین‌ها خوش آمدی. ما از تو بسیار سپاسگزاریم که ساحره‌ی بدجنس را کشتی و مردم ما را از بندگی نجات دادی.»

دروتی با تعجب به این سخنرانی گوش داد. با خود فکر کرد پیرزن کوچک از اینکه او را ساحره نامید و گفت ساحره بدجنس شوق را کشته است چه منظوری دارد؟ دروتی بی تقصیر بود، یک دختر کوچولوی بی آزار که گردباد او را از کیلومترها دورتر آورده بود و هیچ وقت در زندگی اش موجودی را نکشته بود. معلوم بود که زن کوچک انتظار دارد او جوابی بدهد. برای همین دروتی با دودلی گفت: «شما خیلی مهربان هستید، اما باید اشتباهی شده باشد. من هیچ وقت موجودی را نکشتم.»

پیرزن کوچک با خنده ای جواب داد: «خانه ات به هر حال این کار را کرده. هر دو یک معنی را دارند. ببین.» به گوشه ی خانه اشاره کرد: «هنوز دو تا پا از زیر کنده ی چوب بیرون مانده است.»

دروتی نگاه کرد و از ترس فریاد کوتاهی کشید. آنجا در گوشه ای از زیر بزرگترین ستون که خانه روی آن قرار داشت، واقعا دو تا پا با کفش های نقره ای نوک تیز بیرون زده بود.



دروتی در حالی که دستانش را با وحشت به هم می فشرد فریاد زد: «وای! وای! حتما خانه رویش افتاده است، حالا باید چکار کنیم؟»

زن کوچک به آرامی گفت: «دیگر نمی شود کاری کرد.»

دروتی پرسید: «او کی بود؟»

زن کوچک جواب داد: «همان طور که گفتم او ساحره ی بدجنس شرق بود. او تمام مانچکین ها را برای سال ها به بردگی گرفته بود و از صبح تا شب از آن ها کار می کشید. حالا آن ها آزاد هستند و از این لطف تو خیلی سپاسگزارند.»

دروتی پرسید: «مانچکین ها کی هستند؟»

«آن ها مردمی هستند که در سرزمین های شرق زندگی می کنند جایی که ساحره بدجنس حکومت می کرد.»

دروتی پرسید: «شما مانچکین هستید؟»

«نه، اما از دوستان شان هستم، من در سرزمین های شمالی زندگی می کنم. وقتی مانچکین ها دیدند که ساحره ی شرق کشته شده یک قاصد چابک فرستادند و من بلافاصله آمدم. من ساحره ی شمال هستم.»

دروتی فریاد زد: «وای خدایا! شما یک ساحره ی واقعی هستید؟»

زن کوچک جواب داد: «در واقع بله. ولی ساحره ی مهربانی هستم و مردم دوستم دارند. من به اندازه ی ساحره ای که اینجا حکومت می کرد قوی نیستم و گر نه خودم آن ها را آزاد می کردم.»

دختر کمی از این که با یک ساحره ی واقعی روبرو شده ترسیده بود، او گفت: «اما من فکر می کردم همه ی ساحره ها بدجنس هستند.»

«اُه نه ، این اشتباه بزرگیست. تنها چهار ساحره در تمام سرزمین های اُز زندگی می کنند و دو تا از آن ها که در شمال و جنوب هستند مهربانند و مطمئنم این واقعیت دارد چون خودم یکی از آن ها هستم و در این مورد اشتباه نمی کنم. در اصل آن هایی که در شرق و غرب ساکن هستند بدجنس اند. اما حالا که تو یکی از آن ها را کشتی فقط یکی در سرزمین های اُز وجود دارد و او هم در غرب زندگی می کند.»

دروتی بعد از لحظه ای فکر کردن گفت: «اما ... عمه ام به من گفته که سال های سال قبل تمام ساحره ها مردند.»

پیرزن کوچک سوال کرد: «عمه ام کیست؟»

« او زن عمومی من است که در کانزاس زندگی می کند، جایی که من از آن آمدم.»

ساحره شمال سرش را به زیر انداخت ، چشمانش را به زمین دوخت و چند لحظه ای به فکر فرو رفت. سپس دوباره به بالا نگاه کرد و گفت: «نمی دانم کانزاس کجاست، چون قبلا نشنیدم به کانزاس اشاره ای شده باشد. ولی به من بگو آیا کشور متمدنی است؟»

دروتی جواب داد: «اُه بله.»

«پس به همین دلیل است. فکر می کنم در شهرهای متمدن نه ساحره ای زندگی می کند و نه جادوگر یا افسونگری. اما همین طور که می بینی، سرزمین اُز هیچ وقت متمدن نبوده چون ما با بقیه دنیا قطع رابطه کردیم و هنوز در بین مان ساحره و جادوگر داریم.»

دروتی پرسید : «جادوگرها کی هستند؟»

ساحره در حالی که صدایش به زمزمه ای تبدیل می شد جواب داد: «از خودش یک جادوگر بزرگ است. او از تمام ما قوی تر است و در شهر زمرد زندگی می کند.» دروتی می خواست سوال دیگری بپرسد که در همان وقت مانچکین ها که تا آن موقع ساکت ایستاده بودند فریاد کشیدند و به آن گوشه از خانه که ساحره ی بدجنس زیرش بود اشاره کردند. پیرزن کوچک پرسید: «چی شده؟» و نگاه کرد و دوباره خندید. پاهای ساحره ی مرده کاملاً ناپدید شده بود و بجز کفش های نقره اش چیزی باقی نمانده بود.

ساحره ی شمال توضیح داد: «او خیلی پیر بود. آنقدر که به سرعت زیر نور خورشید خشک شد و به پایان کارش رسید. اما کفش های نقره ای مال توست و تو باید آن ها را داشته باشی.» خم شد و کفش ها را برداشت و بعد از اینکه خاکستر را از درون آن ها تکاند؛ به دست دروتی داد. یکی از مانچکین ها گفت: «ساحره ی شرق خیلی به این کفش های نقره ای مغرور بود. جادویی در این کفش ها وجود دارد که ما هیچ وقت نفهمیدیم چیست.»

دروتی کفش ها را به خانه برد، روی میز گذاشت و دوباره پیش مانچکین ها برگشت و گفت: «من نمی دانم چطور پیش عمه و عمویم برگردم و خیلی نگرانم. مطمئنم آن ها هم نگران من هستند. شما می توانید کمکم کنید راهم را پیدا کنم؟»

مانچکین ها و ساحره به یکدیگر نگاه کردند و بعد به دروتی. سپس سرهای شان را تکان دادند. یکی گفت: «در شرق بیابان بزرگی وجود دارد که خیلی هم از اینجا دور نیست و هیچ کس زنده نمانده که از آن جا گذشته باشد.»

دیگری گفت: «در جنوب هم همین طور. چون من آنجا بوده و دیده ام. جنوب سرزمین کودلینگ هاست.»

سومی گفت: «شنیده ام در غرب هم همین طور است. در آن سرزمین وینکی ها زندگی می کنند و ساحره ی بدجنس غرب بر آن ها حکومت می کند و اگر بخواهی از آن جا عبور کنی تو را هم اسیر می کند.»

بانوی پیر گفت: «شمال هم خانه من است و در انتهای آن بیابانی وجود دارد که سرزمین اُز را احاطه کرده است. حدس می زنم عزیزم، تو مجبور باشی با ما زندگی کنی.»

با شنیدن این حرف دروتی هق هق گریه را سرداد. برای اینکه در میان این مردم عجیب و غریب احساس تنهایی می کرد. اشک هایش مانچکین های خوش قلب را هم غمگین کرد چون آن ها فوری دستمال های شان را درآوردند و شروع کردند به گریه کردن. پیرزن کوچک هم ناراحت شد ، کلاهش را برداشت و نوک آن را به بینی اش گذاشت و با صدای جدی و موقری شمرد: «یک ، دو ، سه.» یک دفعه کلاه به یک لوح تبدیل شد که روی آن با علامت های بزرگ و گچی نوشته شده بود:

«اجازه بده دروتی به شهر زمرد برود.»

پیرزن کوچک لوح را از جلوی بینی برداشت و همان طور که کلمات را می خواند پرسید: «اسم تو دروتی است عزیزم؟»

کودک در حالی که به بالا نگاه کرده و اشک هایش را پاک می کرد جواب داد: «بله.»

«پس باید به شهر زمرد بروی. اُز ممکن است کمکت کند. »

دروتی پرسید: «این شهر کجاست؟»

«دقیقا وسط این سرزمین. اُز حاکم آن جاست. همان جادوگر بزرگی که برایت گفتم.»

دختر با نگرانی سوال کرد: «آدم خوبی است؟»

«جادوگر خوبی است. اینکه آدمیزاد است یا نه نمی توانم بگویم چون هیچ وقت ندیدمش.»

دروتی پرسید: «چطور می توانم به آنجا بروم؟»

«باید پیاده بروی. سفری طولانیست. از میان سرزمین هایی که بعضی وقت ها دلپذیر و بعضی وقت ها سیاه و ترسناک است. بهر حال، من تمام هنرهای جادویی ام را که می دانم به کار می برم تا تو را از خطرات حفظ کنم.»

دختر در حالی که به پیرزن به عنوان تنها دوستش نگاه می کرد التماس کنان گفت: «شما با من نمی آید؟»

او جواب داد: «نه، من نمی توانم این کار را بکنم. اما بوسه ام را به تو میدهم و کسی جرات نمی کند به کسی که ساحره ی شمال او را بوسیده، صدمه بزند.» او نزدیک دروتی آمد و آهسته پیشانی اش را بوسید. همانطور که دروتی هم بعدها فهمید از جای بوسه ی او یک نشان گرد و درخشان باقی ماند.

«جاده ای که به شهر زمرد می رود از سنگفرش های زرد درست شده است. بنابراین امکان ندارد گمش کنی. وقتی به اُز رسیدی از او نترس، بلکه داستانت را بگو و از او بخواه کمکت کند. خدا حافظ عزیزم.»

سه مانچکین تعظیم کوتاهی کرده و برایش سفر خوشی را آرزو کردند، سپس به سوی درختان رفتند و از آنجا دور شدند. ساحره، دوستانه سری تکان داد، روی پاشنه چپش سه بار چرخید و بلافاصله ناپدید شد.

این موضوع بیشتر برای توتو عجیب بود که حتی بعد از رفتن او هم با صدای بلند پارس می کرد. همان موقع هم که ساحره نزدیکشان بود از ترس خرخر می کرد.

اما دروتی که می دانست او یک ساحره است، انتظار داشت که این طور ناپدید شود و یک ذره هم تعجب نکرد.





## فصل سوم

### چگونه دروتی مترسک را نجات داد

وقتی دروتی تنها شد کم کم احساس گرسنگی کرد. پس به سمت گنجه رفت و برای خودش مقداری نان برید و روی آن کره مالید. کمی هم به توتو داد و سطلی از قفسه برداشت تا به نهر کوچک ببرد و آن را از آب تمیز و خروشان پر کند. توتو به سمت درختان دوید و شروع کرد به پارس کردن به پرندگانی که آنجا نشسته بودند. وقتی دروتی رفت او را بیاورد، میوه های خوشمزه ای را دید که از شاخه ها آویزان بودند و به نظرش رسید دقیقا همان چیزی هستند که برای صبحانه لازم دارد؛ پس مقداری از آن ها را جمع کرد.

بعد به خانه برگشت و پس از این که خودش و توتو از آب خنک و تمیز خوردند، برای سفر به شهر زمرد آماده و دست به کار شد. دروتی تنها یک دست لباس دیگر داشت که اتفاقا تمیز بود و روی گل میخ نزدیک تختش آویزان شده بود. لباسش از جنس پارچه کتان شطرنجی بود با مربع های سفید و آبی که رنگ آبی آن به خاطر شست و شوی زیاد کمرنگ شده بود با این حال پیراهن دخترانه قشنگی بود.

دخترک با دقت خودش را شست، لباس تمیزش را پوشید و کلاه لبه داری که بندهای صورتی رنگی داشت به سر گذاشت. سبد کوچکی برداشت و آن را با نان درون گنجه پر کرد و رویشان پارچه سفیدی کشید. بعد به پاهایش نگاه کرد و متوجه شد چقدر کفش هایش کهنه و فرسوده شده اند. گفت: «اصلا به درد یک سفر طولانی نمی خورند ، توتو.» توتو هم با چشم های ریز و سیاهش به صورت او نگاه کرد و دمش را تکان داد تا نشان دهد منظورش را فهمیده است.

همان موقع دروتی کفش های نقره ای را روی میز دید که متعلق به ساحره ی شرق بود. به توتو گفت: «خدا کند اندازه ام باشند. همان چیزی که برای یک پیاده روی طولانی لازم داشتم، چون هیچ وقت کهنه نمی شوند.» کفش های چرمی کهنه اش را در آورد و کفش های نقره ای را به پا کرد. آن ها کاملا اندازه اش بودند مثل اینکه برای او ساخته باشند. در آخر سبدش را برداشت و گفت: «برویم توتو. می رویم به شهر زمرد و از آ ز بزرگ می پرسیم چطوری دوباره به کانزاس برگردیم.»

در را بست ، قفلش کرد و کلید آن را با دقت در جیب پیراهنش گذاشت. سپس با توتو که شلنگ انداز و سبکسرانه پشت سرش می آمد سفرش را شروع کرد. نزدیک شان چند جاده بود ولی خیلی زود جاده ای را که با آجر های زرد فرش شده بود، پیدا کرد. دروتی با چابکی به سمت شهر زمرد راه افتاد و کفش های نقره اش روی سنگفرش سخت جاده صدای جرنگ و جرنگ شادی داشتند. خورشید درخشانی می تابید و پرندگان به زیبایی آواز می خواندند و دروتی اصلا احساس کسی را نداشت که ناگهان از سرزمین خودش دور شده و وسط یک سرزمین غریبه افتاده است.

همان طور که می رفت از زیبایی زمین های دور و برش، احساس شگفتی می کرد. پرچین های تمیز دو طرف جاده با رنگ آبی قشنگی نقاشی شده بودند و پشت آنها مزرعه های حبوبات و سبزیجات فراوانی به چشم می خورد که نشان می داد مانچکین ها کشاورزهای خوبی هستند و محصولات پربراری پرورش می دهند. هربار که از جلوی خانه ای می گذشت مردم بیرون می آمدند تا او را ببینند و هنگامی که دور می شد به او تعظیم کوتاهی می کردند چون همه می دانستند او باعث نابودی ساحره ی بدجنس شده و آن ها را از بردگی نجات داده است. خانه مانچکین ها شکل عجیبی داشت. آن ها گرد ساخته شده بودند و گنبدی بر بالای هر

کدام شان داشتند. همگی آبی رنگ بودند زیرا در سرزمین های شرق همه رنگ آبی را دوست داشتند.

نزدیکی های عصر، وقتی دروتی از راه رفتن زیاد و طولانی خسته شده بود و نمی دانست شب را کجا بگذراند، به خانه ای رسید که از خانه های دیگر نسبتا بزرگ تر بود. روی چمن سبز جلوی آن، مردم زیادی مشغول رقصیدن بودند. پنج ویلون زن کوچک تا جایی که می توانستند بلند می نواختند و مردم می خندیدند و می خواندند. میز بزرگی هم پر بود از میوه ها، آجیل ها، شیرینی ها، یک های خوشمزه و خیلی چیزهای خوب دیگر که آماده بود برای خوردن.

مردم با مهربانی به دروتی خوش آمد گفتند و از او دعوت کردند تا با آن ها شام بخورد و شب را آنجا بماند. چون آنجا خانه یکی از ثروتمندترین مانچکین های آن سرزمین بود و دوستانش جمع شده بودند تا آزادی شان را از بند ساحره بدجنس جشن بگیرند. دروتی، شام گرم و دلچسبی خورد و خود مانچکین ثروتمند که نامش باک بود از او پذیرایی کرد. بعد روی نیمکتی نشست تا مردم را تماشا کند. وقتی باک کفش های نقره اش را دید گفت: «تو باید ساحره ی بزرگی باشی.»

دخترک پرسید: «چرا؟»

«چون کفش های نقره ای پوشیدی و ساحره بدجنس را کشتی. همین طور پیراهن سفید پوشیدی که فقط ساحره ها و افسونگرها این رنگی می پوشند.»

دروتی در حالی که چین های لباسش را صاف می کرد گفت: «لباسم مربع های آبی و سفید دارد.»

باک گفت: «این از لطف توست. آبی، رنگ مانچکین هاست و سفید، رنگ ساحره ها. پس تو هم ساحره هستی و هم دوست مایی.»

دروتی نمی دانست در جواب این حرف چه بگوید، همه فکر می کردند او یک ساحره است ولی خودش خوب می دانست که تنها یک دختر کوچک معمولی است که تصادفی بوسیله گردباد به این سرزمین عجیب آمده است. وقتی از تماشای رقصیدن خسته شد، باک او را به خانه برد و اتاقی با یک تخت زیبا به او داد. ملافه ها از پارچه ی آبی دوخته شده بودند و او در آن ها براحتی تا صبح خوابید. توتو هم خودش را روی فرش آبی نزدیک تخت جمع کرد و به خواب رفت.

صبح روز بعد دروتی یک صبحانه دلچسب خورد و بچه مانچکین کوچولویی را تماشا کرد که با توتو بازی می کرد، دمش را می کشید و ذوق می کرد و می خندید و دروتی خیلی از تماشای این صحنه خوشش آمد. توتو سرگرمی خوبی برای آن مردم بود، چون قبلا سگ ندیده بودند. دخترک پرسید: «چقدر تا شهر زمرد راه مانده است؟»

باک موقرانه پاسخ داد: «نمی دانم، هیچ وقت آنجا نرفتم. برای مردم بهتر است خودشان را از جادوگر دور نگه دارند وگرنه دچار دردسر می شوند. تا شهر زمرد راه زیادی مانده و برای تو چندین روز طول می کشد. سرزمین ما پر از خوراکی و زیباست اما تا به آن جا برسی باید از میان سرزمین های سخت و خطرناک گذر کنی.»

این حرف ، دروتی را کمی نگران کرد ولی می دانست تنها از بزرگ می تواند کمکش کند تا دوباره به کانزاس برگردد، برای همین شجاعانه تصمیم گرفت به راهش ادامه دهد. با دوستانش خداحافظی کرد و دوباره سفرش را در جاده ی زرد رنگ شروع کرد. وقتی چند کیلومتری راه رفت فکر کرد بایستد و استراحت کند، پس بالای پرچینی در نزدیکی جاده رفت

و روی آن نشست. پشت پرچین، مزرعه ذرت بزرگی بود و کمی آن طرف تر مترسکی را دید که در بالای یک دیرک قرار گرفته بود تا پرنده ها را از ذرت های رسیده دور کند.

دروتی چانه اش را روی دستش تکیه داد و متفکرانه به مترسک زل زد. سر او کیسه ی کوچکی بود پر شده از گاه، با چشم ها، بینی و دهانی که روی آن نقاشی شده بود تا شبیه یک صورت واقعی باشد. یک کلاه قدیمی نوک تیز به رنگ آبی که متعلق به یک مانچکین بود روی سرش قرار داشت و بقیه هیکلش یک دست لباس آبی کهنه و رنگ رو رفته بود که با گاه پر شده بود. چکمه های کهنه ای به پا داشت که سرش آبی بود و در کل شبیه مردم آن سرزمین درست شده بود و بوسیله دیرکی که به پشتش چسبیده بود بالای ساقه ذرت ها قرار داشت.

همان طور که دروتی با اشتیاق به صورت نقاشی شده مترسک نگاه می کرد با دیدن یکی از چشم ها که به آرامی به او چشمک زد حیرت زده شد. اول فکر کرد باید اشتباه کرده باشد چون هیچ مترسکی در کanzas تا به حال چشمک نزده بود، اما در همان موقع آن موجود، سرش را با حالت دوستانه ای به طرفش خم کرد. دروتی از پرچین پایین پرید و به طرف او رفت، توتو هم به دور دیرک دوید و پارس کرد.

مترسک با صدای نسبتاً خشکی گفت: «روز بخیر.»

دخترک با تعجب پرسید: «تو حرف زدی؟»

مترسک جواب داد: «البته، حالتان چطور است؟»

دروتی مودبانه جواب داد: «من خوبم، متشکرم. شما چطورید؟»

مترسک با لبخندی گفت: «من خیلی خوب نیستم. چون خیلی کسل کننده است که شب و روز

این بالا چسبیده باشی و کلاغ ها را بترسانی.»



دروتی پرسید: «نمی توانی پایین بیایی؟»

« نه، این دیرک به پشت من چسبیده. اگر لطف کنی و مرا از روی این دیرک برداری خیلی از تو ممنون می شوم.»

دروتی دو دست او را بالا گرفت و او را از روی دیرک پایین آورد و چون با گاه پر شده بود خیلی سبک بود. وقتی مترسک روی زمین قرار گرفت، گفت: «خیلی خیلی ممنونم. حالا احساس می کنم آدم جدیدی شدم.»

دروتی از این حرف تعجب کرد. شنیدن این که آدمک پر شده از گاه بتواند حرف بزند و دیدن تعظیم کردن و راه رفتنش در کنار او عجیب به نظر میرسید. مترسک در حالی که خود را کش می داد و خمیازه می کشید، پرسید: «تو کی هستی؟»

دختر جواب داد: «اسم من دروتی است و به شهر زمرد می روم تا از آن بزرگ بخواهم مرا به کانزاس برگرداند.»

مترسک سوال کرد: «شهر زمرد کجاست؟ از کی هست؟»

دختر با تعجب پرسید: «چطور؟ مگر تو نمی دانی؟»

مترسک با ناراحتی جواب داد: «نه، در واقع من هیچ چیز نمی دانم. می بینی که، من از گاه پر شده ام. بنابراین اصلاً مغز ندارم.»

دروتی گفت: «آه، واقعا برایت متاسفم!»

مترسک پرسید: «فکر می کنی اگر با تو به شهر زمرد بیایم، از به من کمی مغز بدهد؟»

دروتی در جواب گفت: «نمی توانم بگویم. ولی اگر دوست داشته باشی می توانی با من بیایی. اگر هم از به تو مغز نداد، بدتر از اینکه الان هستی نمی شوی.»

مترسک گفت: «همین طور است.» و طوری که کسی نشنود ادامه داد: «می بینی که، برایم مهم نیست پاهایم، دستانم و بدنم از گاه پر شده باشد چون این طوری هیچ وقت صدمه نمی بینم. اگر کسی انگشتان پایم را فشار بدهد یا یک سوزن به بدنم فرو کند برایم مهم نیست چون احساسش نمی کنم. اما نمی خواهم مردم من را یک احمق صدا کنند و اگر سرم بجای این که مثل تو مغز داشته باشد، همین طور پر شده از گاه باقی بماند، چطور می توانم چیزی بفهمم؟»

دختر که خیلی برایش احساس تاسف می کرد گفت: «می فهمم چه می گویی. اگر با من همراه بشوی من از آن می خواهم هر کاری می تواند برایت بکند.»

مترسک حق شناسانه گفت: «متشکرم.»

آن ها به جاده برگشتند و دروتی کمکش کرد از روی پرچین ها بگذرد و سفرشان را در جاده ی زرد به سوی شهر زمرد شروع کردند. توتو ابتدا ، اضافه شدن این مهمان جدید به جمع شان را دوست نداشت. دور و بر آدمک را می بویید انگار فکر می کرد باید لانه ی یک موش درون کاه ها باشد و اغلب با حالتی غیر دوستانه رو به مترسک خرخر می کرد.

دروتی رو به دوست جدیدش گفت: «توتو را جدی نگیر. هیچ وقت گاز نمی گیرد.»

مترسک جواب داد: «آه من نمی ترسم. نمی تواند به کاه صدمه بزند. اجازه می دهی سببت را برایت بیاورم. برای من سخت نیست چون خسته نمی شوم.» و همان طور که می رفت ادامه داد: «به تو رازی را می گویم. تنها یک چیز در دنیا هست که من از آن می ترسم.»

دروتی پرسید: «آن چیست؟ مانچکین کشاورزی است که تو را ساخته؟»

مترسک جواب داد: «نه، یک کبریت روشن.»

## فصل چهارم

### عبور از میان جنگل

بعد از گذشت چند ساعتی، مسیرشان کم کم سخت شد و راه رفتن چنان مشکل شد که مترسک اغلب پایش روی سنگ های زرد که دیگر خیلی ناهموار شده بودند ، سکندری می خورد. در واقع بعضی مواقع ها که از هم جدا می شدند یا همدیگر را گم می کردند، به چاله هایی بر می خوردند که توتو از رویشان می پرید و دروتی آن ها را دور می زد. ولی از آنجایی مترسک عقل نداشت ، مستقیم جلو می رفت و پایش را روی چاله می گذاشت و



دراز به دراز روی آجرهای سفت می افتاد. هرچند هیچ وقت زخمی نمی شد، و دروتی بلندش می کرد و روی پاهایش می گذاشت و او هم در حالی که با شادمانی به بداقبالی اش می خندید دوباره به دنبال شان می رفت.

مزرعه ها در اینجا به اندازه مزرعه هایی که پشت سر گذاشته بودند، خوب رسیدگی نشده بود. خانه ها و درختان میوه ی کمتری وجود داشت و هرچه دورتر می شدند زمین ها، بلا استفاده و ملال انگیز می شدند. هنگام ظهر، نزدیک جاده، کنار یک نهر کوچک نشستند و دروتی سبد را باز کرد و مقداری نان برداشت. یک تکه هم به مترسک تعارف کرد ولی او قبول نکرد. او گفت: «من هیچ وقت گرسنه نمی شوم و این خیلی خوب است چون دهانم یک شکل نقاشی شده است و اگر آن را سوراخ کنم تا بتوانم غذا بخورم، گاه هایی که از آن ها پر شده ام بیرون می ریزند و شکل سرم خراب می شود.»

دروتی متوجه درستی حرفش شد و فقط سری تکان داد و به خوردن نان ادامه داد. وقتی نهارش را تمام کرد مترسک گفت: «از خودت و سرزمینی که از آنجا آمدی تعریف کن.»

دخترک هم در مورد کانزاس و این که چقدر همه چیز در آنجا خاکستریست و چگونه گردباد او را به این سرزمین عجیب آورده برای مترسک تعریف کرد. مترسک با دقت گوش داد و گفت: «نمی توانم بفهمم چرا تو آرزو داری این سرزمین زیبا را ترک کنی و به یک جای خشک و خاکستری که اسمش را کانزاس گذاشتند، برگردی.»

دختر گفت: «بخاطر این است که تو مغز نداری. مهم نیست که چقدر خانه ی ما دلتنگ کننده و خاکستری است. ما آدم ها که از گوشت و خون هستیم ترجیح می دهیم در آنجا زندگی کنیم تا هر جای دیگری. حالا اینجا هرچقدر می خواهد زیبا باشد. هیچ جایی مثل خانه نمی شود.»

مترسک آه کشید و گفت: «البته که من نمی توانم بفهمم. اگر کله ی تو هم مثل من از گاه پر شده بود احتمالاً همیشه در جاهای زیبا زندگی می کردی و کانزاس دیگر مردمی نداشت. کانزاس شانس آورد که شما عقل دارید.»

کودک پرسید: «حالا که استراحت می کنیم تو نمی خواهی یک داستان برایم تعریف کنی؟»

مترسک نگاه سرزنش آمیزی به او کرد و جواب داد: «زندگی من آنقدر کوتاه بود که واقعا هیچ چیز نمی دانم. من پریروز ساخته شدم و هر اتفاقی قبل از آن روز برای من ناشناخته است. خوشبختانه وقتی کشاورز سرم را درست کرد، اولین کاری که کرد نقاشی کردن گوش هایم بود. بنابراین هر چیزی که گفته می شد را می شنیدم. یک مانچکین دیگر هم با او بود و اولین چیزی که شنیدم این بود که کشاورز گفت: گوش ها خوب شدند؟ آن یکی جواب داد: صاف نیستند. کشاورز گفت: مهم نیست. فقط شبیه گوش باشند. که کاملا درست بود. کشاورز گفت: حالا چشم ها را می کشم. پس چشم چپم را کشید، به محض اینکه تمام شد با کنجکاوی شروع کردم به تماشای او و هر چیزی که در اطرافم بود، چون اولین نگاه من به دنیا بود. مانچکینی که به کشاورز نگاه می کرد گفت که چشم هایش تقریبا خوب شده. کشاورز گفت: فکر می کنم آن یکی را کمی بزرگتر بکشم. و وقتی چشم دوم هم کشیده شد، می توانستم خیلی بهتر از قبل بینم. بعد بینی و دهانم را درست کرد. من حرف نزدم چون نمی دانستم دهان به چه درد می خورد. برای من خیلی جالب بود که آن ها را تماشا کنم در حالی که بدن و دست و پایم را درست می کنند و وقتی بالاخره سرم را به بدنم وصل کردند من خیلی احساس غرور کردم. چون فکر می کردم دیگر بخوبی هر آدم دیگری شده ام. کشاورز گفت: این آدمک می تواند به سرعت کلاغ ها را بترساند. درست مثل یک آدم شده. آن یکی گفت: البته او یک آدم است دیگر. و من کاملا با او موافق بودم. کشاورز من را زیر بغل گرفت و به مزرعه ذرت برد و روی همان چوب بلندی گذاشت که تو مرا پیدا کردی. بعد او و دوستش خیلی زود رفتند و من را

تنها گذاشتند. دوست نداشتم با من این طوری رفتار بشود. برای همین سعی کردم پشت سرشان بروم ولی پاهایم به زمین نرسید و مجبور شدم بالای دیرک بمانم. باید به تنهایی زندگی را بسر می بردم، چیزی نبود که به آن فکر کنم، همین چند دقیقه قبل ساخته شده بودم. کلاغ ها و بقیه ی پرنده ها زیاد به مزرعه ی ذرت می آمدند ولی به محض دیدن من پروازکنان دور می شدند. فکر می کردند من یک مانچکین هستم. برای من خیلی خوشایند بود و باعث می شد احساس کنم شخص مهمی هستم. گذشت و گذشت تا اینکه یک کلاغ پیر پرواز کنان تا نزدیک من آمد و بعد از این که با دقت به من نگاه کرد روی شانم نشست و گفت: به نظرم آن کشاورز فکر می کند می تواند با این روش من را گول بزند. هر کلاغ با شعوری می تواند ببیند که تو فقط با گاه پرشیدی. بعد جستی زد به زیر پاهای من و هرچقدر می خواست ذرت خورد. پرنده های دیگر که دیدند من کاری با او ندارم ، آمدند و آن ها هم ذرت خوردند تا جایی که دسته بزرگی از آن ها دور من را گرفتند. من از این اتفاق ناراحت شدم چون نشان می داد من اصلا مترسک خوبی نیستم. اما آن کلاغ پیر با گفتن این حرف دلداریم داد و گفت: اگر فقط در سرت مغز داشتی مثل بقیه آدم ها می شدی حتی بهتر از خیلی های آن ها. عقل تنها چیز ارزشمند در این دنیاست. فرقی نمی کند آدم باشی یا کلاغ. بعد از این که کلاغ ها رفتند من دوباره به این موضوع فکر کردم و تصمیم گرفتم به سختی تلاش کنم تا مغز پیدا کنم. از خوش شانسی، تو آمدی و مرا از روی دیرک پایین آوردی و همان طور که گفتم مطمئنم از بزرگ به محض اینکه به شهر زمرد برسیم به من مغز می دهد.»

دروتی با اشتیاق گفت: «امیدوارم. چون تو خیلی دلت می خواهد مغز داشته باشی.»

مترسک در جواب گفت: «بله، دلم می خواهد. احساس ناراحت کننده ای است که کسی بدانند احمق است.»

دختر گفت: «خوب بیا راه بیافتیم.» و سبد را به دست مترسک داد. حالا دیگر نزدیک جاده پرچینی وجود نداشت و زمین ها سخت ، خشن و شخم نخورده بودند. حدود عصر به جنگل بزرگی رسیدند که درخت های خیلی بزرگ و نزدیک به هم داشت و شاخه های آن ها بالای جاده ی زرد را می پوشاند. زیر درخت ها تقریبا تاریک بود زیرا شاخه ها جلوی نور روز را می گرفتند، اما مسافران نایستادند و به داخل جنگل رفتند.

مترسک گفت: «اگر جاده به درون جنگل رفته است باید خارج هم بشود و اگر شهر زمرد در انتهای دیگر جاده است، ما باید هر جا می رود، برویم.»

دروتی گفت: «هر کسی این را می داند.»

مترسک در پاسخ گفت: «البته، به همین دلیل است که من هم می دانم. اگر برای فهمیدنش مغز لازم بود من هیچ وقت این را نمی گفتم.»

بعد از ساعتی یا بیشتر، روشنایی محو شد و آن ها شروع کردند به سکندری خوردن در تاریکی. دروتی اصلا نمی توانست ببیند ولی توتو می توانست، چون بعضی سگ ها در تاریکی خیلی خوب می بینند و مترسک هم گفت که می تواند به خوبی روز ببیند. بنابراین دروتی از بازوی او گرفت و بعد از آن می توانست راه برود. او گفت: «اگر خانه ای دیدی یا هر جایی که بتوانیم شب را بگذرانیم به من بگو. در تاریکی راه رفتن خیلی ناراحت کننده است.»

کمی بعد مترسک ایستاد و گفت: «سمت راستمان یک کلبه کوچک می بینم. از تنه درخت و شاخه درست شده، برویم آنجا.»

کودک جواب داد: «بله، خوب است. من خیلی خسته هستم.»

مترسک او را به طرف درخت ها راهنمایی کرد تا به کلبه رسیدند . دروتی داخل شد و در یک گوشه ، تختی از برگ های خشک پیدا کرد. بلافاصله روی آن ها دراز کشید و توتو هم در کنارش و خیلی زود به خواب راحتی فرو رفتند. مترسک که هیچ وقت خسته نمی شد، در گوشه دیگری ایستاد و صبورانه تا صبح انتظار کشید.

## فصل پنجم

### نجات هیزم شکن آهنی

هنگامی که دروتی بیدار شد خورشید از میان درختان می تابید و توتو هم بیرون رفته بود و دنبال پرنده ها و موش خرماها می کرد. او از جا بلند شد و نشست و به اطرافش نگاه کرد. مترسک هنوز صبورانه ایستاده و منتظر او بود. دروتی به او گفت: «باید دنبال آب بگردیم.»

مترسک پرسید: «آب برای چه می خواهی؟»

« برای شستن گرد و خاک از صورتم، و برای خوردن تا نان خشک به گلویم نچسبد.»

مترسک متفکرانه گفت: «باید خیلی ناجور باشد که از گوشت ساخته شده باشی چون باید بخوابی، بخوری و بنوشی. هرچند، تو مغز داری و توانایی درست فکر کردن ارزش زحمتش را دارد.»

آن ها کلبه را ترک کردند و به میان درختان رفتند تا این که چشمه کوچکی از آب گوارا پیدا کردند. دروتی آب نوشید و حمام کرد و صبحانه اش را خورد. او دید که نان زیادی در سبد

باقی نمانده و در دل از مترسک تشکر کرد که چیزی نمی خورد، زیرا تنها برای همان روز خودش و توتو کافی بود. وقتی صبحانه اش را تمام کرد و می خواست به جاده ی زرد رنگ برگردد، با شنیدن ناله عمیقی که از نزدیک به گوش می رسید از جا پرید. با ترس پرسید: «چی بود؟»

مترسک جواب داد: «اصلا نمی دانم. اما می توانیم برویم و ببینیم.»

درست همان موقع ناله دیگری به گوش رسید. و انگار صدا از پشت سرشان می آمد. برگشتند و به میان جنگل رفتند تا اینکه دروتی چیزی را در میان درختان دید که زیر نور خورشید می درخشید. به طرف آنجا دوید و کمی بعد ایستاد و از تعجب جیغ کوتاهی کشید. یکی از درختان بزرگ تقریبا بریده شده بود و ایستاده در کنار آن با تبری بالا گرفته در دست ، مردی بود که کاملا از حلبی ساخته شده بود. سر، دستها و پاها به بدن متصل شده بودند اما کاملا بی حرکت ایستاده بود، طوری که اصلا نمی توانست تکان بخورد.

دروتی و مترسک با تعجب به او نگاه می کردند. توتو به شدت پارس می کرد و پاهای آهنی اش را گاز می گرفت که باعث میشد دندان هایش درد بگیرد.

دروتی پرسید: «شما ناله می کردید؟»

مرد آهنی جواب داد: «بله، من بودم. یک سال بیشتر است که ناله می کنم و هیچ کس قبل از این که شما بیایید و کمکم کنید، صدایم را نشنیده بود.»

دروتی که از صدای غمگین آن مرد متأثر شده بود با نرمی سوال کرد: «من چه کار می توانم برای شما انجام بدهم؟»



او جواب داد: «قوطی روغن را بیاورید و مفصل هایم را روغن کاری کنید. بدجوری زنگ زده اند و اصلا نمی توانم آن ها را حرکت بدهم. اگر خوب روغن کاری ام کنید بزودی دوباره صحیح و سالم می شوم. شما می توانید قوطی روغن را در قفسه ای در کلبه ام پیدا کنید.»

دروتنی بلافاصله به کلبه رفت، قوطی روغن را پیدا کرد و برگشت و با نگرانی پرسید: «کدام مفصل ها روغن کاری می خواهد؟»

مرد آهنی جواب داد: «اول گردنم را روغن کاری کن.»

سپس دروتی آن را روغن زد و از آنجایی که کاملاً زنگ زده بود، مترسک سر آهنی را گرفت و به آرامی از طرفی به طرف دیگر چرخاند تا آزادانه حرکت کند، بعد مرد آهنی خودش آن را چرخاند. او گفت: «حالا مفصل دست هایم را روغن بزنید.»

و دروتی آن ها را هم روغن زد و مترسک با دقت خم شان کرد تا کاملاً از زنگ خوردگی در آمدند و مثل دست های نو شدند. هیزم شکن آهی از رضایت کشید و تبرش را که در مقابل درخت گرفته بود، پایین آورد و گفت: «چقدر راحت شدم. این تبر را از موقعی که زنگ زده ام در هوا نگه داشته ام. حالا خوشحالم که بالاخره می توانم آن را زمین بگذارم. اگر شما مفصل پایم هایم را هم روغن کاری کنید دوباره تندرست می شوم.»

آن ها پاهایش را روغن کاری کردند تا این که بتواند آزادانه حرکت شان بدهد، بعد بخاطر آسوده شدنش بارها و بارها از آن ها تشکر کرد. به نظر میرسید خیلی شخص مودب و حق شناسی است.

او گفت: «اگر نمی آمدید ممکن بود برای همیشه این جا بایستم ، پس بطور حتم شما جانم را نجات دادید. چطور شد که این جا آمدید؟»

دروتی جواب داد: «ما در راه مان به طرف شهر زمرد بودیم تا از بزرگ را ببینیم و شب را در کلبه شما گذراندیم.»

او پرسید: «چرا می خواهید از را ببینید؟»

دروتی در جواب گفت: «از او می خواهیم من را به کانزاس برگرداند و به مترسک هم کمی مغز بدهد.»



هیزم شکن آهنی لحظاتی به نظر رسید عمیقا به فکر فرو رفته است. سپس گفت: «فکر می کنید از بتواند به من یک قلب بدهد.»

دروتی جواب داد: «چرا، فکر کنم بدهد. باید به همان راحتی دادن مغز به مترسک باشد.»

هیزم شکن آهنی دوباره گفت: «درست. پس اگر شما به من اجازه بدهید با شما سفر کنم من هم به شهر زمرد می روم و از اُز می خواهم کمکم کند.»

مترسک صمیمانه گفت: «با ما بیا.» و دروتی اضافه کرد خوشحال خواهد شد اگر او همراهی شان کند. بعد هیزم شکن آهنی تبرش را به دوش گرفت و همه با هم از میان جنگل به طرف جاده ای رفتند که با سنگ های زرد درست شده بود. هیزم شکن آهنی از دروتی خواست قوطی روغن را در سبدش بگذارد. او گفت: «برای این که اگر مجبور شدم زیر باران بروم و دوباره زنگ بزنگ خیلی به آن نیاز خواهم داشت.»

خیلی خوش شانس بودند که دوست جدیدشان به جمع پیوسته بود چون خیلی زود بعد از این که سفرشان را دوباره شروع کردند به جایی رسیدند که درختان و شاخه ها خیلی پرپشت شده و روی جاده را گرفته بودند و مسافران نمی توانستند عبور کنند. ولی هیزم شکن آهنی شروع کرد به قطع کردن آن ها با تبرش تا جایی که راه را کاملا برای بقیه باز کرد.

دروتی به فکر فرو رفته بود و هنگامی که در طول جاده می رفتند متوجه نشد چه زمانی مترسک روی یک چاله لیز خورد و به یک طرف جاده افتاد. در واقع مترسک مجبور شد صدایش بکند تا دوباره به کمکش بیاید.

هیزم شکن آهنی پرسید: «چرا از اطراف چاله عبور نمی کنی؟»

مترسک با گشاده رویی جواب داد: «زیاد نمی دانم. همان طور که می بینی سرم از کاه پر شده و به همین علت است که پیش از می روم تا از او بخواهم کمی مغز به من بدهد.»

هیزم شکن آهنی گفت: «آه فهمیدم. اما گذشته از این ها، مغز بهترین چیز دنیا نیست.»

مترسک پرسید: «مگر تو مغز داری؟»

هیزم شکن آهنی جواب داد: «نه، سر من کاملا خالی است. اما زمانی بود که هم مغز داشتم و هم قلب، و بنابراین از هر دو استفاده کرده ام، اما داشتن یک قلب را بیشتر ترجیح می دهم.»

مترسک پرسید: «چرا ترجیح می دهی؟»

«داستانم را به شما می گویم و شما خواهید دانست.»

سپس هنگامی که از میان جنگل عبور می کردند، هیزم شکن آهنی این داستان را برای شان تعریف کرد:

«من پسر مرد هیزم شکنی بودم که درختان جنگل را قطع می کرد و آن ها را برای گذران زندگی می فروخت. وقتی بزرگ شدم من هم هیزم شکن شدم؛ بعد از این که پدرم مُرد، من تا وقتی مادرم زنده بود از او مراقبت کردم. بعد تصمیم گرفتم بجای این که تنها زندگی کنم، ازدواج کنم تا دیگر تنها نباشم. دختر یکی از مانچکین ها بسیار زیبا بود و من بلافاصله با تمام وجودم عاشقش شدم. او از طرف خودش قول داد به محض این که پول کافی برای ساختن یک خانه بهتر برای او بدست بیاورم با من ازدواج کند؛ بنابراین من سخت تر از همیشه کار کردم. اما دختر با پیرزنی زندگی می کرد که نمی خواست آن دختر، همسر کسی بشود چون خیلی تنبل بود و می خواست دختر پیش او بماند و آشپزی کند و کارهای خانه را انجام بدهد. بنابراین پیرزن پیش ساحره ی بدجنس شرف رفت و به او قول داد اگر از ازدواج ما جلوگیری

کند دو گوسفند و یک گاو به او بدهد. بنابراین ساحره ی شیر، تبر من را افسون کرد و وقتی روزی برای کار بیرون رفتم - و روز بسیار خوبی بود چون در فکر بودم هرچه سریع تر به خانه جدید و کنار همسرم بروم - یک دفعه تبر از دستام سر خورد و پای چپم را قطع کرد. در ابتدا بدبختی بزرگی بنظر می رسید چون می دانستم مردی بدون یک پا نمی تواند هیزم شکن خوبی باشد. بعد سراغ یک آهنگر رفتم و او از آهن یک پای جدید برایم ساخت. پای خیلی خوبی بود مخصوصا وقتی به استفاده از آن عادت کردم. اما این کار من ساحره ی بدجنس شرق را عصبانی کرد چون قول داده بود نتوانم با دختر مانچکین زیبا ازدواج کنم. وقتی دوباره هیزم شکنی را شروع کردم تبرم سر خورد و پای راستم را قطع کرد. دوباره به آهنگری رفتم و او هم دوباره برایم پای آهنی ساخت. بعد از این ، تبر افسون شده بازوهایم را یکی پس از دیگری قطع کرد اما من عقب نشینی نکردم و آن ها را با یکی از جنس آهن عوض کردم. جادوگر بدجنس کاری کرد که تبر بیفتد و سرم را قطع کند. ابتدا خیال کردم این دیگر پایان کارم است، ولی اتفاقی آهنگر از آنجا می گذشت و برایم یک سر جدید از آهن ساخت.

آن زمان فکر می کردم جادوگر نابکار را شکست داده ام و بعد از آن سخت تر هم کار می کردم اما نمی دانستم چه دشمن ظالمی دارم. او یک راه جدید برای از بین بردن عشق من به دختر مانچکین زیبا پیدا کرده بود و دوباره کاری کرد که تبرم سر بخورد و این بار درست از میان بدنم برید و مرا به دو نصف کرد. بار دیگر آهنگر به کمک آمد و بدنی از آهن برایم ساخت و دست ها و پاها و سر آهنی را به آن وصل کرد و من دوباره مثل قبل می توانستم حرکت کنم. ولی افسوس! حالا دیگر قلب نداشتم و تمام عشقم را به دختر مانچکین از دست دادم و دیگر برایم مهم نبود که با او ازدواج بکنم. حدس می زنم او هنوز با پیرزن زندگی می کند و منتظر است به دنبال او بروم.

بدنم در نور آفتاب بخوبی می درخشید و من از این بابت احساس غرور می کردم و افتادن تبر اهمیتی نداشت چون نمی توانست صدمه ای به من بزند. فقط یک مشکل وجود داشت: مفصل ها زنگ می زدند؛ ولی من یک قوطی روغن در کلبه ام نگه داشته بودم و هر وقت لازم بود از آن استفاده می کردم. با این حال یک روز این کار را فراموش کردم و گرفتار یک رگبار شدم و پیش از آن که متوجه خطر آن شوم مفصل هایم زنگ زدند و مجبور شدم در جنگل بایستم تا شما بیایید و کمک کنید. تحمل کردن این مدت سخت و وحشتناک بود چون در این یک سال آن جا ایستاده بودم و فکر می کردم بزرگترین زیانی که دیده ام از دست دادن قلبم بود. وقتی عاشق بودم ، خوشحال ترین مرد روی زمین بودم؛ ولی حالا بدون قلب چطور می توانم عشق بورزم، پس تصمیم دارم از اُز بخواهم به من یک قلب بدهد. اگر این کار را بکند، برمی گردم و با دختر مانچکین ازدواج می کنم.»

دروتی و مترسک هردو از داستان هیزم شکن آهنی خیلی خوششان آمد و حال می دانستند چرا او این قدر دوست دارد یک قلب جدید داشته باشد. مترسک گفت: «به این ترتیب من باید بجای قلب، مغز بخواهم، چون یک احمق اگر قلب داشته باشد نمی داند با آن چه کار کند.»

هیزم شکن پاسخ داد: «من باید قلب داشته باشم چون مغز کسی را خوشحال نمی کند و خوشبختی بهترین چیز دنیاست.»

دروتی چیزی نگفت چون نمی دانست کدام یک از دوستانش درست می گویند و به این نتیجه رسید که اگر به کانزاس و کنار عمه ام برگردد، دیگر اهمیتی ندارد که هیزم شکن مغز ندارد یا مترسک قلب، یا اینکه هر دو به هر چه می خواستند رسیده اند.

چیزی که دروتی را نگران می کرد این بود که نان تقریباً تمام شده بود و بعد از یک وعده غذا برای او و توتو، سبد خالی می شد. مطمئن بود که نه هیزم شکن و نه مترسک هیچ کدام چیزی نمی خورند ولی او که از حلبی یا گاه ساخته نشده بود و نمی توانست بدون غذا زنده بماند.

## فصل ششم

### شیر ترسو

در تمام این مدت دروتی و همراهانش در میان جنگل بهم فشرده راه می رفتند. جاده هنوز با سنگفرش زرد ساخته شده بود ولی تعداد زیادی شاخه و برگ خشکیده درختان روی آن ریخته بود و راه رفتن اصلاً آسان نبود. پرندهگان کمتری در این قسمت جنگل بودند چون پرنده ها عاشق جاهای باز هستند که نور خورشید فراوان است. ولی حالا گاه و بی گاه صدای غرش حیوانات وحشی پنهان شده در میان درختان از عمق جنگل به گوش می رسید. این صداها باعث می شد قلب دختر کوچک به تندی بتپد چون نمی دانست این ها صدای چه چیزی است؛ اما توتو می دانست و درست کنار دروتی راه می رفت و حتی به این صداها پارس هم نمی کرد.

دختر کوچک از هیزم شکن آهنی پرسید: «چقدر طول می کشد از جنگل خارج بشویم؟»

او جواب داد: «نمی توانم بگویم، چون هیچ وقت به شهر زمرد نرفته ام. ولی وقتی پسر بچه بودم، پدرم یک بار به آن جا رفت و می گفت یک سفر طولانی است در میان سرزمینی خطرناک.

هرچند هرچه به شهری که از زندگی می کند نزدیکتر می شوی سرزمین ها زیباتر می شوند. ولی من تا وقتی که قوطی روغنم را دارم نمی ترسم، به مترسک هم چیزی نمی تواند صدمه بزند، تو هم که روی پیشانی ات نشان بوسه ی جادوگر مهربان را داری و این تو را از هر آسیبی حفظ می کند.»

دختر با نگرانی گفت: «ولی توتو! چی از توتو محافظت می کند؟»

هیزم شکن پاسخ داد: «اگر به خطر افتاد باید خودمان از او محافظت کنیم.»

درست بعد از این گفته ی او ، غرش وحشتناکی از جنگل شنیده شد و لحظه ای بعد شیر عظیم الجثه ای راه شان را سد کرد. او با وزش بادی که از حرکت پنجه اش ایجاد کرد، باعث شد مترسک چند دور بچرخد و به کنار جاده پرت شود، بعد با چنگال تیزش به طرف هیزم شکن آهنی حمله کرد. اما با تعجب متوجه شد که هیچ تاثیری روی آهن ندارد هرچند که هیزم شکن روی جاده پرت شد و همان طور ماند.

توتوی کوچولو که حالا دشمن با او رو در رو شده بود پارس کنان به طرف شیر دوید و جانور بزرگ دهانش را باز کرد تا او را گاز بگیرد؛ در این زمان دروتی از ترس کشته شدن توتو و بی پروا از خطر پیش رویش ، به او حمله کرد و سیلی محکمی به بینی شیر زد و هم زمان فریاد زد: «جرات نداری توتو را گاز بگیری! باید از خودت خجالت بکشی؛ یک جانور بزرگ مثل تو، یک سگ کوچولوی بیچاره را گاز می گیرد؟!»



شیر در حالی که با پنجه اش جایی که دروتی بینی اش را زده بود می مالید گفت: «من گازش نگرفتم،»

دروتی در جواب گفت: «نه، ولی سعیت را کردی، تو هیچی نیستی بجز یک ترسوی گنده.»

شیر از خجالت سرش را پایین انداخت و گفت: «خودم می دانم. همیشه می دانستم. اما چه کارش می توانم بکنم؟»

« مطمئنأ نمی دانم. فکر کن! تو یک آدم درست شده از کاه را زدی، یعنی مترسک را! »

شیر به دروتی نگاه کرد که در حال بلند کردن مترسک بود و با تعجب پرسید: «از گاه پر شده؟» دروتی مترسک را روی پاها گذاشت و کمکش کرد دوباره به شکل و شمایل قبلی اش برگردد. دروتی که هنوز عصبانی بود جواب داد: «البته که از گاه درست شده.»

شیر یادش آمد و گفت: «پس برای همین آن قدر راحت پرت شد. مانده بودم چطوری دور خودش می چرخید. آن یکی هم از گاه پر شده؟»

دروتی گفت: «نه، او از آهن درست شده.» و به هیزم شکن هم کمک کرد بایستد.

شیر گفت: «پس به این خاطر است که نزدیک بود چنگالم کنده بشود، وقتی آهن را می خراشید یک لرزش سردی در پشتم احساس کردم. آن حیوان کوچولو که این قدر دوستش داری چیست؟»

دوروتی جواب داد: «این سگ من است، توتو.»

شیر پرسید: «او هم از آهن یا گاه ساخته شده؟»

دختر گفت: «هیچ کدام، او یک - یک - یک سگ از گوشت است.»

شیر با ناراحتی ادامه داد: «اوه! حیوان کنجکاوی است و حالا که نگاهش می کنم بطور قابل توجهی کوچک است. هیچ کس حتی به فکر زدن همچین چیز کوچکی هم نمی افتد، البته بجز ترسویی مثل من.»

دروتی با تعجب به این جانور بزرگ نگاه کرد که به بزرگی یک اسب بود و پرسید: «چی باعث شده ترسو باشی؟»



شیر جواب داد: «کسی نمی داند، حدس می زنی این طوری بدنیا آمده ام. تمام حیوانات دیگر بطور عادی از من انتظار دارند شجاع باشم چون همه جا گفته شده که شیر سلطان حیوانات است. من یاد گرفتم که اگر خیلی بلند غرش کنم موجودات زنده می ترسند و از سر راهم کنار می روند. هر جا که آدمی را می بینم بطور وحشتناکی می ترسم؛ ولی تنها بطرفش غرش می کنم و آن ها همیشه پا به فرار می گذارند. اگر فیل یا ببر یا خرس ها بخواهند با من بجنگند این من هستم که باید فرار کنم - من چنین موجود ترسویی هستم؛ اما به محض این که غرش مرا می شنوند همه شان سعی می کنند از سر راهم کنار بروند، البته من هم به آن ها اجازه می دهم.»

مترسک گفت: «ولی این درست نیست. سلطان حیوانات نباید ترسو باشد.»

شیر که با سر دمش اشکی را از چشمش پاک می کرد جواب داد: «من می دانم، این بزرگترین افسوس من است، و شادی زندگی من را از بین می برد. ولی هر جا که خطری پیش می آید، قلب من تند تند می زند.»

هیزم شکن آهنی گفت: «شاید مشکل قلبی داری،»

شیر گفت: «این ممکن است.»

هیزم شکن ادامه داد: «اگر این طور است تو باید خوشحال باشی چون ثابت می کند تو قلب داری. برای من که قلب ندارم معلوم است که بیماری قلبی هم نمی توانم داشته باشم.»

شیر متفکرانه گفت: «شاید، اگر قلب نداشتم احتمالا ترسو نمی شدم.»

مترسک پرسید: «مغز داری؟»

شیر جواب داد: «احتمالا دارم. البته هیچ وقت ندیدم.»

مترسک اعلام کرد: «من دارم پیش از بزرگ می روم تا از او بخواهم به من مقداری مغز بدهد، چون کله ام از گاه پر شده است.»

هیزم شکن گفت: «و من می روم که از او بخواهم به من قلب بدهد.»

دروتی اضافه کرد: «و من می روم که از او بخوام من و توتو را برگرداند به کانزاس.»

شیر ترسو پرسید: «شما فکر می کنید از به من شجاعت می دهد؟»

مترسک گفت: «باید به سادگی دادن مغز به من باشد.»

هیزم شکن گفت: «یا دادن قلب به من.»

دوروتی گفت: «یا فرستادن من به کانزاس.»

شیر گفت: «پس اگر اشکالی ندارد من هم با شما می آیم. چون زندگییم واقعا بدون کمی شجاعت غیر قابل تحمل شده است.»

دوروتی جواب داد: «خیلی هم خوشحال می شویم، چون تو باعث می شوی بقیه حیوانات وحشی نزدیک ما نیایند. به نظر من که آن ها باید خیلی ترسوتر باشند که اجازه می دهند تو به این راحتی آن ها را بترسانی.»

شیر گفت: «واقعا هستند، اما این من را شجاع تر نمی کند، و تا وقتی که می دانم ترسو هستم نمی توانم شاد باشم.»

پس یک بار دیگر گروه کوچک به راه افتادند، شیر کنار دروتی، با قدم های بلند و باشکوه راه می رفت. توتو در ابتدا، این همراه جدید را نمی پسندید چون هنوز یادش نرفته بود که چقدر

نزدیک بود بین آرواره های بزرگ شیر خرد شود. اما بعد از مدتی احساس راحتی بیشتری کرد، و خیلی زود شیر ترسو و توتو تبدیل به دوستان خوبی شدند.

در ادامه آن روز اتفاق دیگری نیفتاد و سفرشان ادامه پیدا کرد. در واقع یک بار هیزم شکن پا گذاشت روی یک سوسک که داشت روی جاده می خزید و موجود کوچک بیچاره را کشت. این اتفاق هیزم شکن را خیلی ناراحت کرد چون همیشه مراقب بود به هیچ موجود جاننداری آسیب نرساند؛ و او هنگام راه رفتن از شدت غصه و افسوس گریه کرد و مقداری اشک ریخت. این اشک ها به آرامی از صورتش تا روی مفصل های آرواره اش پایین رفتند و آن ها زنگ زدند. در آن حال وقتی دروتی از او سوالی پرسید، هیزم شکن نتوانست دهانش را باز کند، چون مفصل هایش به سختی به هم چسبیده بود. به همین خاطر او خیلی ترسید و با حرکات زیادی به دروتی فهماند که کمکش کند، اما دروتی متوجه نمی شد. شیر متحیر بود که چه مشکلی پیش آمده است. اما مترسک قوطی روغن را از سبد دروتی برداشت و آرواره های هیزم شکن را روغن کاری کرد تا این که توانست بعد از چند دقیقه به خوبی قبل صحبت کند. او گفت: « این اتفاق درسی به من داد تا حواسم باشد کجا قدم بگذارم. زیرا اگر یک حشره و سوسک دیگری را بکشم حتما دوباره گریه ام می گیرد و گریه کردن باعث زنگ زدن آرواره ها شده و نمی گذارد صحبت کنم.»

بنابراین او با دقت زیادی راه می رفت و چشمانش به جاده بود و وقتی یک مورچه به زحمت از آن جا می گذشت او برای این که صدمه ای به او نزند از رویش با احتیاط رد شد. هیزم شکن آهنی خیلی خوب می دانست که قلب ندارد و بخاطر همین خیلی مراقب بود نسبت به چیزی ظالم یا نامهربان نباشد. او گفت: « برای شما که قلب دارید، چیزی هست که راهنمایی تان کند و هیچ وقت اشتباه نمی کنید؛ اما من قلب ندارم و باید خیلی مراقب باشم. وقتی از به من قلب داد مشخص است که دیگر لازم نیست خیلی مراقب باشم.»

## فصل هفتم

### سفر بسوی اُز بزرگ

آن ها مجبور شدند آن شب را در جنگل زیر یک درخت بزرگ اطراق کنند زیرا خانه ای در نزدیکی نبود. درختی که انتخاب کردند خیلی بزرگ و قطور بود و آن ها را کاملا در برابر رطوبت حفظ می کرد و هیزم شکن آهنی با تبرش مقدار زیادی چوب خرد کرد و دروتی با آن ها آتش دلپذیری درست کرد که هم او را گرم می کرد و هم باعث می شد کمتر احساس تنهایی کند. او و توتو آخرین تکه ی نان را خوردند ولی دروتی دیگر نمی دانست برای صبحانه باید چه کار کنند.

شیر گفت: «اگر بخواهی من به جنگل می روم و برای تو یک گوزن شکار می کنم. می توانی آن را با آتش کباب کنی چون تو سلیقه خاصی در مورد مزه ی غذا داری و غذای پخته را ترجیح می دهی و همین طور صبحانه هم خواهی داشت.»

هیزم شکن آهنی التماس کرد: «این کار را نکن! خواهش می کنم. اگر یک گوزن بیچاره را بکشی مطمئن باش من گریه می کنم و مفصل هایم دوباره خشک می شوند.»

شیر به هر حال به جنگل رفت و برای خودش شامی تهیه کرد و هیچ کس هم نفهمید غذایش چه بود چون او چیزی نگفت. مترسک یک درخت پر از بلوط پیدا کرد و سبد دروتی را از آن ها پر کرد بنابراین تا مدت زیادی غذا داشت. دروتی فکر کرد این از مهربانی زیاد و بافکری مترسک است ولی از ته دل به ناشی بودن مترسک بیچاره در چیدن بلوط ها خندید. دستان نرم او آن قدر بدترکیب و بلوط ها آن قدر ریز بودند که بیشترشان از دستش

می ریخت. ولی مترسک اهمیتی نمی داد چقدر طول می کشد تا سبد را پر کند چون با این کار از آتش دور می ماند و ترسش از پریدن آتش به گاهی که از آن پر شده بود و سوخته شدن کمتر می شد. برای همین حسابی از شعله ها فاصله می گرفت و فقط وقتی دروتی برای خواب دراز کشید، برای پوشاندن او با برگ های خشک، نزدیکش آمد. این کار دروتی را راحت و گرم نگه داشت و او تا صبح آسوده خوابید.

وقتی هوا روشن شد، دخترک صورتش را با آب جویی روان شست و بعد همگی بلافاصله سفرشان را به سوی شهر زمرد شروع کردند.

آن روز قرار بود روز پرماجرایی برای مسافران باشد. هنوز یک ساعت راه نرفته بودند که یک نهر آب بزرگ سر راهشان سبز شد که جاده را قطع میکرد و تا جایی که می توانستند بیند جنگل را از هر طرف به دو نیم کرده بود. نهر خیلی پهناور بود و وقتی به آرامی جلو رفتند و نگاهی به آن کردند، دیدند که چقدر عمیق است و تعداد زیادی سنگ های بزرگ و نوک تیز در کف آن قرار دارد. کناره ی آن به قدری سراشیب بود که هیچ کدام نمی توانستند پایین بروند و برای چند دقیقه ای خیال کردند به پایان سفرشان رسیده اند.

دروتی با ناامیدی پرسید: «حالا باید چکار کنیم؟»

هیزم شکن آهنی گفت: «کوچک ترین نظری ندارم»، و شیر هم یال آشفته اش را تکان داد و به فکر فرو رفت.

ولی مترسک گفت: «معلوم است که نمی توانیم پرواز کنیم. از داخل این نهر بزرگ هم نمی توانیم عبور کنیم. بنابراین اگر نتوانیم از روی آن بپریم، مجبوریم همین جا بمانیم.»

شیر ترسو عرض نهر را در ذهنش بدقت اندازه گیری کرد و گفت: «من فکر می کنم می توانم

از روی آن پیرم.»

مترسک جواب داد: «پس می توانیم ادامه دهیم، چون تو می توانی ما را پشت خود حمل و عبور کنی.»

شیر گفت: «خب سعی ام را می کنم، چه کسی می خواهد اول باشد؟»

مترسک گفت: «من می خواهم، چون اگر احتمالاً نتوانی به آن طرف بپری، دروتی ممکن است کشته شود یا هیزم شکن آهنی روی سنگ های آن پایین بدجور ضربه ببیند. ولی اگر من پشتت باشم اتفاق خاصی نمی افتد و من با افتادن صدمه ی چندانی نمی بینم.»

شیر ترسو گفت: «من خودم بیش از اندازه از افتادن می ترسم ولی فکر میکنم مجبورم سعی ام را بکنم. پس بیا پشت من بنشین تا تلاش مان را بکنیم.»

مترسک پشت شیر نشست و حیوان بزرگ به طرف لبه نهر رفت و برای پریدن خیز برداشت. مترسک پرسید: «چرا قبل از پریدن نمی دوی؟»

شیر جواب داد: «چون این روش ما شیرها نیست.» بعد با یک خیز بلند به هوا پرید و صحیح و سالم طرف دیگر فرود آمد.

آن ها همگی از دیدن پرش آسان او بسیار لذت بردند، و بعد از این که مترسک از پشت شیر پایین آمد، او دوباره از روی نهر پرید.

دوروتی تصمیم گرفت نفر بعدی باشد پس توتو را بغل گرفت و از پشت شیر بالا رفت و با یک دست محکم یال او را گرفت. لحظه ای بعد او احساس کرد که در هوا پرواز می کند؛ و بعد، قبل از این که متوجه شود، صحیح و سالم آن طرف بود. شیر برای بار سوم برگشت و هیزم شکن آهنی را با خود آورد. آن ها همگی چند دقیقه نشستند و به شیر فرصت دادند استراحت

کند، پرش های بلندی که کرده بود نفسش را به شماره انداخته بود و مثل سگ بزرگی که راهی طولانی را دویده باشد نفس نفس می زد.



جنگل در این سوی نهر خیلی انبوه تر بود و به نظر تاریک و افسرده می رسید. بعد از استراحت شیر، آن ها مسیر خود را در جاده ی سنگی زرد ادامه دادند. در سکوت راه می رفتند و هر کدام در افکار خودش در مورد رسیدن به انتهای جنگل و دیدن دوباره ی نور خورشید، غرق شده بود. سپس چیز دیگری نیز به ناراحتی آن ها اضافه شد: طولی نکشید که صداهای عجیبی را از اعماق جنگل شنیدند و شیر با صدای آرامی گفت که کالیداها در این قسمت از آن منطقه زندگی می کنند. دخترک پرسید: «کالیدا چی هست؟»

شیر جواب داد: «آن ها حیوانات ترسناکی هستند که بدنشان مثل خرس و سرشان مثل ببر است و چنگال شان آن قدر بلند و تیز است که به راحتی من را به دو تکه میکنند. من خیلی از کالیداها می ترسم.»

دوروتی دوباره گفت: «تعجب نمی کنم که بترسی، باید جانوران خیلی ترسناکی باشند.»  
شیر می خواست پاسخ دهد که ناگهان به گودال دیگری در میان جاده رسیدند که نهری از زیر آن جاری بود. این یکی به قدری عریض و عمیق بود که شیر با یک نگاه متوجه شد که نمی تواند از روی آن بپرد. پس آن ها نشستند تا ببینند چه کار باید کنند و پس از مدتی فکر کردن مترسک گفت: «این جا درخت بزرگی هست که خیلی نزدیک گودال است. اگر هیزم شکن بتواند آن را بیندازد، درخت آن طرف می افتد و ما می توانیم به راحتی از روی آن عبور کنیم.»

شیر گفت: «عجب فکر فوق العاده ای، هرکسی بشنود فکر میکند به جای کاه در سرت مغز داری.»

هیزم شکن به سرعت دست به کار شد و با تبر تیزش خیلی زود تنه ی درخت را قطع و آماده ی انداختن کرد. بعد شیر با پاهای جلوی قویش تا جایی که می توانست درخت را هل داد تا کج شد و با صدای بلندی روی گودال افتاد، در حالی که سرشاخه های آن در طرف مقابل بود.

آن ها تازه می خواستند از روی پل عجیب عبور کنند که در کمال ترس و ناباوری دو جانور را دیدند که به طرف آن ها می دوند و بدنشان به شکل خرس و سرشان به شکل ببر بود.

شیر ترسو گفت: «آن ها کالیدا هستند.» و شروع به لرزیدن کرد.



مترسک فریاد زد: «سریع! باید از روی پل بگذریم.»

بنابراین دروتی اول از همه رفت و توتو را در بازوانش گرفت، هیزم شکن آهنی به دنبال او و بعد هم مترسک رفت. شیر هر چند به وضوح ترسیده بود چرخید تا با کالیدها روبرو شود و بعد یک نعره ی بلند و وحشتناک کشید که باعث شد دروتی جیغ بزند و مترسک به پشت بیافتد، حتی جانوران ترسناک هم مدت کوتاهی متوقف شدند و با تعجب به او نگاه کردند. ولی کالیدها با دیدن بزرگ تر بودن خودشان نسبت به شیر و به خاطر آوردن این موضوع که آن ها دو نفر در برابر یکی هستند، دوباره به طرفش حمله کردند. شیر از روی درخت عبور کرد و چرخید تا ببیند آن ها بعد از آن چه کار می کنند. دو جانور خشمگین بدون این که بار دیگر توقف کنند به دنبال او روی درخت رفتند.

شیر به دروتی گفت: «ما از دست رفتیم، آن ها حتما ما را با چنگال های تیزشان دو تکه می کنند. ولی تو پشت من بایست و من تا وقتی زنده هستم با آن ها می جنگم.»

مترسک صدایش کرد: «یک دقیقه صبر کن!» او تا قبل از این داشت فکر می کرد بهترین کاری که می تواند انجام دهند چیست، و به هیزم شکن گفت که انتهای درخت را که سمت آن ها قرار داشت قطع کند. هیزم شکن آهنی فوراً از تبرش استفاده کرد، و درست موقعی که نزدیک بود کالیدها عبور کنند و به آن ها برسند، درخت با صدای بلندی به داخل گودال افتاد. به همراه درخت آن دو جانور زشت و غران، پرت شدند و روی سنگ های تیز آن پایین تکه تکه شدند.



شیر ترسو آه بلندی از رهایی کشید گفت: «خب، می بینم که باید کمی بیشتر زندگی کنیم و من به این خاطر خوشحالم. زنده نبودن خیلی راحت نیست. آن دو موجود طوری مرا ترساندند که قلبم هنوز می زند.»

هیزم شکن آهنی با ناراحتی گفت: «آه، کاش من هم قلبی داشتم که می زد.»  
این ماجرا آن ها را برای بیرون رفتن از جنگل بیشتر به اضطراب انداخت و آن قدر تند راه می رفتند که دروتی خسته شد و شیر او را پشت خود سوار کرد. سپس کمتر شدن درختان باعث خوشحالی شان شد و توانستند بیشتر پیشروی کنند و بعد از ظهر ناگهان به رودخانه ی پرآبی برخوردند که درست روبروی آن ها به سرعت جریان داشت. در آن سوی آب می توانستند جاده ی سنگی زرد را ببینند که از میان سرزمینی زیبا می گذشت با چمن هایی

سبز که از گل های سفید، خال خالی شده بود و درخت هایی پر از میوه های خوشمزه دو طرف جاده روئیده بودند. آن ها از دیدن این سرزمین دلپذیر بسیار خوشحال شدند.

دروتی پرسید: «چطور باید از رودخانه عبور کنیم؟»

مترسک جواب داد: «کار راحتی است، هیزم شکن آهنی باید برای مان یک کلک بسازد تا بتوانیم به آن طرف برانیم.»

بنابراین هیزم شکن شروع کرد به قطع کردن درختان کوچک برای ساختن کلک و در حالی که او مشغول کار بود، مترسک در کنار رودخانه، درختی پر از میوه های خوشمزه پیدا کرد. دروتی که تمام روز بجز بلوط چیز دیگری نخورده بود خیلی خوشحال شد و یک وعده غذای دلچسب از میوه های رسیده خورد.

اما درست کردن کلک وقت می گرفت و حتی کسی به مهارت و خستگی ناپذیری هیزم شکن آهنی هم نمی توانست قبل از شب این کار را تمام کند. بنابراین آن ها جایی دنج و راحت زیر درخت پیدا کردند و تا صبح خوابیدند؛ دروتی خواب شهر زمرد را دید و همچنین خواب جادوگر بزرگ را که بزودی او را دوباره به خانه اش می فرستاد.

## فصل هشتم

### دشت شقایق های مرگبار

گروه کوچک مسافران ما صبح روز بعد سرحال و پر از امید از خواب بیدار شدند و صبحانه ی دروتی مثل شاهزاده ها شامل هلو و آلو هایی بود که از درختان کنار رودخانه چیده بودند.

پشت سرشان جنگلی تاریک بود که توانسته بودند به سلامت از میانش عبور کنند هر چند اتفاقات دلسردکننده ای برای شان پیش آمد؛ ولی جلوی روی شان سرزمینی دوست داشتنی و زیبا بود که آن ها را برای ادامه ی سفر به شهر زمرد دعوت می کرد.

البته حالا رودخانه ی پهناور مانع آن ها از رفتن به این جای زیبا بود، ولی کلک تقریباً آماده شده بود و بعد از این که هیزم شکن آهنی تعداد بیشتری تنه ی درخت را برید و با میخ های چوبی به هم وصل کرد، آن ها آماده ی رفتن شدند. دروتی در وسط کلک نشست و توتو را در بغل گرفت. وقتی شیر ترسو قدم روی آن گذاشت کلک بدجوری کج شد چون او خیلی حیوان بزرگ و سنگینی بود؛ ولی وقتی مترسک و هیزم شکن سمت دیگر آن ایستادند کلک صاف شد. آن ها چوب های بلندی را مثل پارو در دست گرفتند تا کلک را در آب برانند.

در ابتدا خوب پیش رفتند ولی وقتی به میان رودخانه رسیدند جریان تند، کلک را به پایین رود برد و از جاده ی سنگی زرد دورتر و دورتر کرد. آب هم به قدری عمیق شد که پارویشان به ته آن نمی رسید.

هیزم شکن آهنی گفت: «خیلی بد شد، اگر نتوانیم به ساحل برسیم به سمت غرب که سرزمین ساحره ی بدجنس است کشیده می شویم و او ما را سحر می کند و به بردگی می گیرد.»

مترسک گفت: «و من مغزی نخواهم گرفت.»

شیر ترسو گفت: «و من هم شجاعت نخواهم گرفت.»

هیزم شکن آهنی گفت: «و من هم قلب نخواهم گرفت.»

دروتی گفت: «و من هیچ وقت به کانزاس برنخواهم گشت.»

مترسک ادامه داد: «ما باید حتماً به شهر زمرد برویم، سپس به قدری چوب بلند را فشار داد

که به ته گل آلود رودخانه گیر کرد. بعد قبل از این که بتواند دوباره آن را بیرون بکشد یا رهایش کند ، کلک به سرعت دور شد و مترسک بیچاره را چسبیده به تیر چوبی، پشت سر گذاشت.

در حال که بقیه دور می شدند و از این بابت خیلی متاسف بودند او فریاد زد: «خدا نگهدار!» درحقیقت هیزم شکن آهنی شروع به گریه کرد ولی خوشبختانه به یادش آمد که ممکن است زنگ بزند و برای همین اشک هایش را با پیش بند دروتی خشک کرد.

معلوم است که این اتفاق خیلی بدی برای مترسک بود. او فکر کرد: «پس این طور، من یک روزی به یک تیر چوبی در مزرعه ذرت چسبیده بودم و می توانستم تا اندازه ای کلاغ ها را هر چند بی دلیل بترسانم. ولی مطمئنا مترسکی که به یک تیر چوبی وسط یک رودخانه چسبیده باشد فایده ای ندارد. گذشته از این می ترسم هیچ وقت مغزی به دست نیاورم!»

کلک پایین رودخانه شناور بود و از مترسک بیچاره خیلی دور شده بود. پس شیر گفت: «باید برای خودمان کاری بکنیم. من فکر می کنم می توانم به طرف ساحل شنا کنم و کلک را با خودم بکشم. فقط شما باید انتهای دم مرا محکم بگیرید.»

سپس شیر به درون آب پرید و هیزم شکن آهنی محکم دم او را گرفت. شیر با تمام نیرو شروع کرد به شنا کردن به طرف ساحل رودخانه. هرچند او خیلی بزرگ بود ولی کار خیلی سختی بود. بهر ترتیب از جریان تند رودخانه خارج شدند و بعد هیزم شکن آهنی به کمک دروتی، کلک را به خشکی بردند.

وقتی که بالاخره به ساحل رسیدند دیگر توانی برایشان نمانده بود و قدم به روی چمن سبز و زیبا گذاشتند در حالی که می دانستند جریان رود آن ها را راه زیادی با خود برده و از جاده ی

سنگی زرد که به سوی شهر زمرد می رفت، دور کرده است.

شیر روی سبزه ها دراز کشید تا زیر آفتاب خشک شود و هیزم شکن آهنی پرسید: «حالا باید چکار کنیم؟»

دروتی گفت: «از هر راهی شده باید به جاده برگردیم.»

شیر پیشنهاد داد: «بهترین نقشه این است که از کنار ساحل رودخانه برویم تا وقتی که دوباره جاده را ببینیم.»

بنابراین وقتی خستگی شان برطرف شد، دروتی سبدش را برداشت و همگی از کناره ی پوشیده از سبزه به طرف جاده به راه افتادند که به خاطر رودخانه از آن دور شده بودند. سرزمین بسیار زیبایی بود پر از گل و درختان میوه و نور خورشید که برای ادامه ی سفر تشویق شان می کرد و اگر آن قدر برای مترسک متاسف نبودند، می توانستند خیلی خوشحال باشند.

آن ها تا جایی که می توانستند سریع راه می رفتند و فقط یک بار دروتی برای چیدن یک گل زیبا ایستاد. بعد از مدتی هیزم شکن آهنی فریاد زد: «نگاه کنید!»

همگی به رودخانه نگاه کردند و مترسک را دیدند که تنها و غمگین بالای تیر چوبی در وسط آب قرار داشت. دروتی پرسید: «چطور می توانیم نجاتش بدهیم؟»

شیر و هیزم شکن هر دو سرهای شان را تکان دادند چون نمی دانستند. پس کنار ساحل نشستند و مشتاقانه به مترسک چشم دوختند تا این که یک لک لک پرواز کنان سر رسید و با دیدن آن ها کنار آب ایستاد تا استراحت کند. او پرسید: «شما کی هستید و کجا می روید؟»

دخترک جواب داد: «من دروتی هستم و این ها دوستان من هیزم شکن آهنی و شیر ترسو هستند؛ ما به شهر زمرد می رویم.»

خانم لک لک گردنش را خم کرد و با دقت به این گروه عجیب نگاه کرد و گفت: «جاده اش این جا نیست.»

دروتی جواب داد: «این را می دانم ولی ما مترسک را از دست داده ایم و نمی دانیم چطور باید برش گردانیم.»

لک لک پرسید: «او کجاست؟»

دختر کوچولو جواب داد: «آن جا در رودخانه.»

لک لک پیشنهاد داد: «اگر خیلی بزرگ و سنگین نباشد من او را برای تان می آورم.»

دروتی با شوق و ذوق گفت: «او یک ذره هم سنگین نیست چون از کاه پر شده است و اگر او را برای مان بیاوری، همیشه و همیشه ممنون تو خواهیم بود.»

لک لک گفت: «خب، سعی ام را می کنم. ولی اگر احساس کردم او برای حمل خیلی سنگین است مجبور می شوم دوباره او را به رودخانه بیاورم.»

پس پرندۀ بزرگ به آسمان پرید و از روی آب گذشت تا به جایی رسید که مترسک روی تیر چوبی اش قرار داشت. بعد لک لک با چنگال های بزرگش، مترسک را از دستانش گرفت و برد به هوا و روی ساحل رودخانه قرار داد که آن جا دروتی، شیر، هیزم شکن آهنی و توتو نشسته بودند.

وقتی مترسک دید باز هم بین دوستانش است خیلی خوشحال شد و همه را در آغوش گرفت حتی شیر و توتو را؛ هنگامی که راه افتادند او در هر قدم می خواند: «لال لال لا - لا لا!» بی اندازه احساس شادی می کرد.

مترسک گفت: «می ترسیدم برای همیشه در رودخانه بمانم، ولی لک لک مهربان مرا نجات

داد، اگر روزی مغزم را به دست بیاورم لک لک را دوباره پیدا می کنم و لطفش را جبران می کنم.»

لک لک که بالای سر آن ها در حال پرواز بود گفت: «خیلی خوب است، من همیشه دوست دارم به هرکسی که به دردسر افتاده باشد کمک کنم. اما حالا باید بروم چون جوجه هایم در لانه منتظرم هستند. من امیدوارم شهر زمرد را پیدا کنید و از کمکتان کند.»

دروتی جواب داد: «متشکریم.» و بعد لک لک مهربان به آسمان رفت و از دید خارج شد. آن ها به راه افتادند و در راه به آواز پرندگان خوش آب و رنگ گوش می دادند و به گل های دوست داشتنی نگاه می کردند که حالا انبوه تر شده بودند، به طوری که زمین با آن ها فرش شده بود. گل ها و شکوفه های بزرگی بودند به رنگ های زرد و سفید و آبی و بنفش. در کنارشان دسته های بزرگی از شقایق های سرخ بود که آن قدر رنگ شان درخشان بود که چشم های دروتی را خیره می کرد. او همان طور که در میان عطر تند این گل های زیبا نفس می کشید، پرسید: «این ها زیبا نیستند؟»

مترسک جواب داد: «من هم موافقم، وقتی مغز به دست بیاورم احتمالاً باید بیشتر دوست شان داشته باشم.»

هیزم شکن آهنی اضافه کرد: «من هم اگر قلب داشتم، عاشق شان می شدم.» شیر گفت: «من همیشه گل ها را دوست داشتم، خیلی نازک و شکننده به نظر می رسند. اما در جنگل، گل ها مثل این ها چنین درخشان و زیبا نیستند.» هر چه بیشتر پیش می رفتند گل های درشت شقایق بیشتر و بیشتر می شدند و انواع دیگر گل ها کمتر و کمتر تا این که به زودی آن ها خودشان را در میان دشت بزرگی از شقایق یافتند. البته بعدها فهمیدند وقتی



تعداد زیادی از این گل ها یک جا باشند عطرشان شدیدتر است و باعث خواب آلودگی می شود. اگر کسی را که به خواب می رفت از آن جا دور نمی کردند او برای همیشه می خوابید. ولی دروتی این را نمی دانست و از آن محل هم نمی توانست دور شود چون گل های قرمز زیبا تمام اطراف او را گرفته بودند. پس چشم هایش سنگین شدند و احساس کرد باید برای استراحت بنشیند و بخوابد.

ولی هیزم شکن آهنی نمی توانست اجازه دهد دروتی این کار را بکند. او گفت: «ما باید عجله کنیم و قبل از تاریک شدن هوا به جاده ی سنگی زرد برگردیم.» مترسک هم با او موافق بود. برای همین به راه رفتن ادامه دادند تا جایی که دروتی بیشتر از آن نتوانست تحمل کند. چشمانش بی اراده بسته شد و او فراموش کرد کجاست و در میان شقایق ها افتاد و سریع خوابش برد.

هیزم شکن آهنی گفت: «باید چه کار کنیم؟»

شیر گفت: «اگر او را این جا رها کنیم می میرد، بوی این گل ها همه مان را می کشد. من خودم به سختی می توانم چشم هایم را باز نگه دارم، و این سگ هم که خوابش برد.» درست می گفت؛ توتو کنار صاحبش به خواب رفته بود. اما مترسک و هیزم شکن آهنی که از گوشت و استخوان ساخته نشده بودند مشکلی با بوی گل ها نداشتند.

مترسک به شیر گفت: «سریع بدو، هرچه زودتر از این دشت گل های مرگبار بیرون برو. ما دختر کوچولو را با خودمان می آوریم ولی اگر تو بخوابی خیلی بزرگ تر از آن هستی که بتوانیم حملت کنیم.»

به همین دلیل شیر به خود تکانی داد و جهشی کرد و با آخرین سرعتی که می توانست به

پیش رفت. یک لحظه بعد او از دیدشان دور شده بود.

مترسک گفت: «بیا با دستان مان یک صندلی درست کنیم و دروتی را با خود ببریم.»

بعد توتو را در دامن دروتی گذاشتند و با دستان شان یک صندلی برای نشستن درست کردند و بازوهای شان را برای تکیه دادن او به هم دادند و دخترک خوابیده را از میان گل ها به همراه خود بردند. ولی هرچه می رفتند آن فرش گسترده ی گل های مرگبار که محاصره شان کرده بود، تمام نمی شد. آن ها پیچ رودخانه را دنبال کردند تا در نهایت به بالای سر دوست شان شیر رسیدند که در میان شقایق ها عمیقا به خواب رفته بود. عطر گل ها حتی برای این حیوان بزرگ هم قوی بود و بالاخره او را تسلیم کرده و فقط کمی مانده به انتهای دشت گل های شقایق او را از پا انداخته بود. خارج از آن جا منظره ی شیرین چمنزار سبز درست مقابل شان گسترده شده بود.



هیزم شکنی آهنی با ناراحتی گفت: «ما نمی توانیم کاری برای او بکنیم چون خیلی سنگین است و نمی توان بلندش کرد. مجبوریم او را برای همیشه این جا رها کنیم، شاید او بالاخره خواب ببیند که شجاعتش را پیدا کرده است.» مترسک گفت: «من متاسفم، شیر به عنوان فردی ترسو رفیق خیلی خوبی بود. ولی مجبوریم به راه مان ادامه بدهیم.»

## فصل نهم

### ملکه ی موش های صحرائی

مترسک که کنار دخترک ایستاده بود، گفت: «الان نباید از جاده ی سنگی زرد خیلی دور باشیم، چون نزدیک جایی رسیدیم که رودخانه ما را با خود برد.»

هیزم شکن آهنی می خواست حرفی بزند که صدای غرغری از دور شنید و سرش را چرخاند که به خوبی مفصل هایش کار می کرد و حیوان عجیبی را دید که جست زنان از روی علف ها به سوی آنان می آمد. در واقع یک گربه ی وحشی زرد بود و هیزم شکن متوجه شد که او چیزی را تعقیب می کند چون گوش هایش به سرش چسبیده بود و دهانش کاملا باز بود و دو ردیف دندان زشت را نشان می داد، در حالی که چشمان قرمزش مثل دو گوی آتش می درخشید. همان طور که نزدیک تر می شد، هیزم شکن دید که در مقابل آن جانور، یک موش صحرائی در حال دویدن است و او با این که قلب نداشت می دانست اشتباه است که یک گربه ی وحشی سعی کند موجودی چنان زیبا و بی ضرر را بکشد.

برای همین هیزم شکن تبرش را بلند کرد و هنگامی که گربه ی وحشی از کنارش رد می شد،

ضربه ای زد و سر جانور را از تنش جدا کرد و او به کناری افتاد.

موش صحرایی که حالا از شر دشمنش آزاد شده بود، کمی ایستاد بعد با صدایی زیر و شبیه جیغ به آرامی به طرف هیزم شکن آمد و گفت: «اوه، متشکرم! خیلی خیلی ممنون که جان مرا نجات دادی.»

هیزم شکن پاسخ داد: «حرفش را هم نزن، خواهش می کنم، آخر من قلب ندارم و حواسم هست هرکسی را که به یک دوست نیاز دارد کمک کنم حتی اگر اتفاقا او فقط یک موش باشد.»

حیوان کوچک با اوقات تلخی به صدای بلند گفت: «فقط یک موش! ولی من یک ملکه هستم ، ملکه ی تمام موش های صحرایی!»

هیزم شکن تعظیم کنان گفت: «اوه، واقعا،»

ملکه اضافه کرد: «پس با نجات دادن من مثل یک قهرمان، کار بزرگی انجام دادی.»

در همین لحظه چندین موش را دیدند که با سرعتی که پاهای کوچکشان اجازه می داد به آن سو می دویدند و وقتی ملکه شان را دیدند با تعجب فریاد زدند: «آه، اعلیاحضرت، فکر کردیم کشته شدید! چطور از دست گربه ی وحشی بزرگ فرار کردید؟» آن ها برای تعظیم به ملکه ی کوچک آن قدر خم شدند که تقریبا روی سرشان ایستادند.

ملکه جواب داد: «این مرد آهنی بامزه، گربه ی وحشی را کشت و جان من را نجات داد. بنابراین از این به بعد شما باید همگی به او خدمت کنید و از هر خواسته اش اطاعت کنید.»

همه موش ها با صدای نازک شان فریاد زدند: «اطاعت می کنیم!»

سپس موش ها به سرعت در اطراف پخش شدند زیرا توتو از خواب بیدار شده بود و با دیدن

این همه موش دور و برش از خوشحالی پارس کرده و درست وسط جمع شان پریده بود. در کanzas هم توتو عاشق دنبال کردن موش ها بود و ضرری در این کار نمی دید.

ولی هیزم شکن آهنی سگ را با دستانش گرفت و محکم نگه داشت و موش ها را صدا کرد و گفت: «برگردید! برگردید! توتو به شما آسیبی نمی رساند.»

با این حرف، ملکه ی موش ها سرش را از زیر دسته ای علف بیرون آورد و پرسید: «مطمئنی ما را گاز نمی گیرد؟»

هیزم شکن گفت: «من نمی گذارم، پس اصلا نترسید.»

موش ها یکی یکی دزدکی و آرام جلو آمدند و توتو دیگر پارس نکرد، هرچند سعی کرد از دستان هیزم شکن بیرون بیاید و می خواست او را گاز بگیرد و خیلی نمی فهمید که او از آهن ساخته شده است. در آخر یکی از بزرگ ترین موش ها صحبت کرد.

او پرسید: «آیا در عوض نجات زندگی ملکه ی ما، کاری هست که برای شما بتوانیم انجام دهیم؟»

هیزم شکن جواب داد: «چیزی به نظر نمی رسد.»

ولی مترسک که سعی می کرد فکر کند ولی نمی توانست چون سرش از گاه پر شده بود، سریع گفت: «آه چرا! می توانید دوست ما را نجات دهید، شیر ترسو، او در میان شقایق ها خوابیده است.»

ملکه ی کوچک فریاد زد: «یک شیر! او که می تواند همه ی ما را بخورد.»

مترسک بیان کرد: «اوه نه، این شیر بزدل است.»

موش پرسید: «واقعا؟»

مترسک جواب داد: «او خودش می گوید، و هیچ وقت هم به کسانی که دوست ما باشند، آسیب نمی رساند. اگر کمک کنید تا او را نجات دهیم، من قول می دهم او با همه ی شما به مهربانی رفتار کند.»

ملکه گفت: «بسیار خوب، ما به تو اعتماد می کنیم. ولی باید چه کار کنیم؟»

«آیا موش های زیادی تحت فرمان تو هستند و از تو اطاعت می کنند؟»

او پاسخ داد: «آه، بله؛ هزاران نفر هستند.»

«پس سریع تر به دنبال شان بفرست تا بیایند و بگو هر کدام تکه ای طناب بلند بیاورند.»

ملکه رو کرد به سوی موش هایی که همراهش بودند و به آن ها گفت فوراً بروند و تمام مردمش را بیاورند. آن ها به محض این که دستور او را شنیدند، با آخرین سرعت ممکن به اطراف دویدند.

مترسک به هیزم شکن آهنی گفت: «حالا، تو باید به کنار رودخانه بروی و با درختان آن جا یک گاری برای حمل شیر بسازی.»

بنابراین هیزم شکن فوراً رفت و شروع به کار کرد؛ و خیلی زود با تنه ی درختان یک گاری ساخت و برای این کار برگ ها و شاخه های اضافه را جدا کرد و بعد آن ها را با میخ های چوبی به یکدیگر محکم وصل کرد و با تکه های کوتاهی از یک درخت بزرگ، چهار چرخ برایش درست کرد. آن قدر سریع و خوب کارش را انجام داد که وقتی موش ها رسیدند گاری برای استفاده آماده بود.

موش ها از هر طرف می آمدند و تعدادشان هزاران نفر بود، موش های بزرگ و کوچک و متوسط؛ و هر کدام در دهانش تکه ای طناب آورده بود. در همین لحظه بود که دروتی از خواب

طولانی اش بیدار شد و چشمانش را باز کرد. او وقتی دید در میان علف ها دراز کشیده و هزاران موش ایستاده و با کمرویی او را نگاه می کنند، بسیار تعجب کرد. اما مترسک همه چیز را برایش تعریف کرد و بعد رو به موش عالی مقام گفت: «اجازه بده تو را به سرکار خانم ملکه معرفی کنم.»

دروتی موقرانه سرش را خم کرد و ملکه هم ادای احترام کرد، سپس او و دخترک دوستان خوبی شدند.

مترسک و هیزم شکن با استفاده از طناب هایی که موش ها با خود آورده بودند، شروع کردند به بستن آن ها به گاری. یک سر طناب را دور گرون هر یک و سر دیگر به گاری بستند. البته گاری بزرگ و هزار برابر یک موش بود؛ ولی وقتی همه موش ها به این ترتیب به افسار کشیده شدند قادر بودند به راحتی آن را بکشند. حتی مترسک و هیزم شکن آهنی هم می توانستند روی آن بنشینند و بوسیله ی این اسب های کوچک عجیب شان با سرعت به جایی که شیر خوابیده بود برده شوند.

بعد از کار سخت یک ساعته، آن ها توانستند شیر را روی گاری بگذارند چون او خیلی سنگین بود. سپس ملکه به افرادش دستور داد کارشان را شروع کنند زیرا می ترسید اگر موش ها مدت زیادی در میان شقایق ها بمانند آن ها هم به خواب بروند.

در ابتدا آن موجودات کوچک هرچند خیلی زیاد بودند ولی به سختی می توانستند گاری را با بار سنگینش بکشند اما هیزم شکن و مترسک هر دو آن را از عقب هل دادند و بهتر از پس کار برآمدند. بزودی آن ها شیر را از میان شقایق ها به سوی زمین های سبز بردند و او دوباره می توانست به جای عطر سمی گل ها، در هوای تازه و دلچسب نفس بکشد.

دروتی به دیدن شان آمد و به گرمی از موش های کوچک برای نجات همسفرش از مرگ، تشکر کرد. او آن قدر به شیر بزرگ علاقمند شده بود که از زنده ماندن او خیلی شاد بود. بعد موش ها از گاری جدا شدند و در میان علف ها پخش شده به خانه های شان رفتند. ملکه آخرین نفری بود که رفت. او گفت: «اگر هر موقع باز هم به ما نیاز داشتید، به این سرزمین بیایید و ما را صدا کنید، ما حتما صدای شما را می شنویم و به کمک تان می آییم. خداحافظ!» همه جواب دادند: «خداحافظ!» و ملکه دوید و از آن جا دور شد و تا زمانی که برود دروتی محکم توتو را نگه داشت که مبادا دنبال او بدود و او را بترساند. پس از این، آن ها تا زمان بیدار شدن شیر کنارش نشستند، و مترسک از درختان نزدیک، کمی میوه برای شام دروتی آورد.

## فصل دهم

### نگهبان دروازه

مدتی طول کشید تا شیر از خواب بیدار شود، چون او زمان بیشتری در میان شقایق ها خوابیده و در رایحه ی مرگبارشان نفس کشیده بود، اما هنگامی که چشمانش را باز کرد و از روی گاری پایین آمد، از این که خود را زنده یافت خیلی خوشحال شد. او در حالی که خمیازه می کشید، نشست و گفت: «من تا جایی که می توانستم سریع دویدم ولی گل ها از من قوی تر بودند. چطور من را بیرون آوردید؟»

همسفرانش برای او از کمک موش های صحرائی با سخاوت و نجات دادن او از مرگ، تعریف



کردند؛ شیر ترسو خندید و گفت: «من همیشه فکر می کردم بزرگ و ترسناک هستم، با این حال چیزهای کوچکی مثل گل ها نزدیک بود مرا بکشند و حیوانات کوچکی مثل موش ها زندگی را نجات دادند. چقدر عجیب است! ولی رفقا، حالا باید چه کار کنیم؟»  
دروتی گفت: «ما باید سفرمان را ادامه دهیم تا دوباره جاده ی سنگی زرد را پیدا کنیم و به شهر زمرد برسیم.»

پس از این که شیر کاملا سرحال و آماده شد، همگی به راه افتادند و از راه رفتن بر روی سبزه های تر و تازه بسیار لذت بردند؛ و خیلی طول نکشید که به جاده ی سنگی زرد رسیدند و راه شان را به طرف شهر زمرد ادامه دادند، یعنی جایی که از بزرگ زندگی می کرد.



جاده حالا هموار و خوب سنگفرش شده بود و سرزمین های اطراف آن زیبا بودند، برای همین و برای پشت سر گذاشتن جنگل با آن همه خطراتی که در سایه های تیره و تاریک آن

برای شان پیش آمد، مسافران خوشحال بودند و شادی می کردند. یک بار دیگر حصارهای دوطرف جاده نمایان شده بودند ولی در این جا رنگ سبز داشتند و حتی خانه ی کوچکی هم که در راه به آن برخوردند و یک کشاورز در آن زندگی میکرد، به رنگ سبز نقاشی شده بود. در تمام مدت بعد از ظهر از کنار چند خانه ی این چینی عبور کردند و گاهی اوقات مردم به جلوی درها می آمدند و چنان که گویی سوالی داشته باشند به آن ها نگاه می کردند؛ ولی هیچ کدام به دلیل وجود شیر بزرگ، نه نزدیک تر آمدند و نه با آن ها صحبت کردند، چون از او خیلی می ترسیدند. مردم این سرزمین همگی لباس هایی به رنگ سبز زمردی زیبا پوشیده بودند و مثل اهالی مانچکین کلاه های نوک تیز به سر داشتند.

دروتی گفت: «این باید سرزمین اُز باشد، ما حتما به شهر زمرد نزدیک شده ایم.»

مترسک جواب داد: «بله، این جا همه چیز سبز است، در حالی که در سرزمین مانچکین ها، رنگ آبی محبوب تر است. ولی مردمش به اندازه ی مانچکین ها دوستانه رفتار نمی کنند و می ترسم قادر نباشیم برای گذران شب، جایی پیدا کنیم.»

دخترک گفت: «من دلم می خواست چیزی غیر از میوه بخورم، مطمئنم توتو نزدیک است از گرسنگی تلف شود. بیایید خانه ی بعدی بایستیم و با مردم صحبت کنیم.»

بنابراین وقتی به یک خانه ی روستایی نسبتا بزرگ رسیدند، دروتی با جسارت به سوی آن رفت و در را کوبید.

زنی در را به قدری که بتواند نگاهی بیاندازد، باز کرد و گفت: «چه می خواهی، بچه؟ چرا آن شیر بزرگ همراه شماست؟»

دروتی جواب داد: «ما می خواستیم شب را پیش شما بگذرانیم البته اگر اجازه بدهید، و این

شیر، دوست و رفیق ماست و امکان ندارد به شما آسیبی برساند.»

زن کمی بیشتر در را باز کرد و پرسید: «او اهلی است؟»

دخترک گفت: «اوه بله، و خیلی هم ترسو است. بیشتر از این که شما از او بترسید، او از شما می ترسد.»

زن بعد از کمی فکر کردن، نگاه زیر چشمی دیگری به شیر انداخت و گفت: «خب، اگر این طور است شما می توانید داخل بیایید، من به شما کمی غذا و جایی برای خوابیدن می دهم.»

پس آن ها داخل شدند و دیدند بجز زن، دو کودک و یک مرد هم هستند. پای مرد آسیب دیده بود و او در گوشه ای روی تخت دراز کشیده بود. اهالی خانه خیلی از دیدن این گروه عجیب شگفت زده شدند و در حالی که زن میز شام را می چید، مرد پرسید: «شما با هم کجا می روید؟»

دروتی گفت: «به شهر زمرد، برای دیدن از بزرگ.»

مرد با تعجب فریاد زد: «آه واقعا، آیا مطمئنید از شما را می بیند؟»

دخترک جواب داد: «چرا که نه؟»

«خوب، شنیده ام او هیچ وقت اجازه نمی دهد کسی به حضورش برود. من بارها به شهر زمرد رفته ام و جای زیبا و فوق العاده ایست؛ ولی هیچ وقت اجازه پیدا نکردم از بزرگ را ببینم، شخص زنده ای هم نمی شناسم که او را دیده باشد.»

مترسک پرسید: «او هیچ وقت بیرون نمی رود؟»

«هرگز. او هر روز بر تخت بزرگ خود در قصر می نشیند و حتی کسانی که به او خدمت می کنند هم چهره ی او را ندیده اند.»

دروتی پرسید: «او چه شکلی است؟»

مرد متفکرانه گفت: «گفتنش سخت است، می دانید، از جادوگر بزرگی است، و می تواند به هر شکلی که دلش بخواهد، درآید. برای همین بعضی می گویند او شبیه پرنده است؛ بعضی می گویند شبیه فیل؛ و بعضی هم می گویند شبیه گربه است. او برای عده ای مثل یک پری زیبا ظاهر می شود، یا یک دختر کوچولو، یا هر شکل دیگری که دلش بخواهد. اما این را که او واقعا کیست و شکل واقعی کدام است، هیچ شخص زنده ای نمی تواند بگوید.»

دروتی گفت: «این خیلی عجیب است، ولی ما به هر نحوی باید سعی مان را بکنیم تا او را ببینیم وگرنه بی دلیل این سفر را به جان خریده ایم.»

مرد پرسید: «چرا می خواهید از ترسناک را ببینید؟»

مترسک مشتاقانه گفت: «من از او می خواهم کمی مغز به من بدهد.»

مرد اظهار کرد: «اوه، از به راحتی می تواند انجام دهد، او بیشتر از نیازش، مغز دارد.»

هیزم شکن آهنی گفت: «و من از او می خواهم به من قلب بدهد.»

مرد ادامه داد: «برای او مشکلی ندارد چون از مجموعه ی بزرگی قلب دارد، از همه جور شکل و اندازه.»

شیر ترسو گفت: «و من از او می خواهم به من شجاعت بدهد.»

مرد گفت: «از یک دیگ بزرگ شجاعت در اتاقش نگه می دارد که روی آن را با یک بشقاب طلایی پوشانده است تا بیرون نریزد. او خوشحال می شود کمی از آن را به تو بدهد.»

دروتی گفت: «و من هم از او می خواهم مرا به کانزاس برگرداند.»

مرد با تعجب پرسید: «کانزاس کجاست؟»

دروتی با اندوه جواب داد: «من نمی دانم، ولی آن جا خانه ی من است و می دانم بالاخره باید یک جایی باشد.»

«احتمال دارد. خب از می تواند هر کاری انجام دهد؛ بنابراین حدس می زنم او کائزاس را برایت پیدا کند. ولی قبل از آن شما باید او را ببینید، و این باید کار سختی باشد؛ زیرا جادوگر بزرگ، دوست ندارد کسی را ببیند و معمولا روش های خاص خودش را دارد.» سپس رو به توتو کرد و ادامه داد: «تو چه می خواهی؟» توتو فقط دمش را تکان داد؛ زیرا در کمال تعجب او نمی توانست حرف بزند.

در همین لحظه زن اعلام کرد غذا آماده است، پس آن ها دور میز جمع شدند و دروتی مقداری فرنی خوشمزه خورد با یک بشقاب خاگینه و مقداری نان سفید مرغوب، و خیلی از شامش لذت برد. شیر کمی از فرنی خورد ولی زیاد خوشش نیامد و می گفت از جو درست شده و جو غذای اسب هاست نه شیرها. مترسک و هیزم شکن آهنی هیچ چیزی نخوردند. توتو از هر غذا قدری خورد و از این که دوباره یک شام خوب بدست آورده بود، شادی می کرد. بعد زن به دروتی تختی برای خواب داد و توتو پایین تخت کنار او خوابید و شیر جلوی اتاق او دراز کشید تا کسی مزاحم نشود. مترسک و هیزم شکن آهنی، گوشه ای ایستادند و تمام شب را سکوت کردند چون نمی توانستند بخوابند.

صبح روز بعد به محض این که خورشید بیرون آمد، آن ها به راه افتادند و خیلی زود درخشش سبزرنگی درست روبرویشان در آسمان نمایان شد.

دروتی گفت: «این باید شهر زمرد باشد.»

همان طور که به راه رفتن ادامه می دادند، نور سبز رنگ، روشن تر و واضح تر می شد و به

نظر می رسید به پایان سفرشان نزدیک شده اند. قبل از این که به دیوار بزرگی برسند که دور تا دور شهر کشیده شده بود، بعد از ظهر شده بود. دیوار بلند و پهن و به رنگ سبز روشن بود.



روبروی شان در پایان جاده ی سنگی زرد، یک دروازه ی بزرگ قرار داشت پر از تکه های زمرد که در نور آفتاب برق می زد و حتی چشم های نقاشی شده ی مترسک هم از درخشش آن ها خیره شده بود.

یک زنگ کنار دروازه قرار داشت و دروتی دکمه ی آن را فشار داد و صدای صاف جیرینگ آن بلند شد. سپس دروازه بزرگ تابی خورد و به آرامی باز شد، و همگی از آن گذشتند و خود

را در اتاقی با سقف بلند طاقدار دیدند که دیوارهایش با تعداد بی شماری زمرد می درخشید. جلوی آن ها مرد کوچکی ایستاده بود که قدش به اندازه ی مانچکین ها بود. لباسش سرتا پا سبز بود و حتی پوستش ته رنگی متمایل به سبز داشت. کنار او یک جعبه بزرگ سبز قرار داشت. مرد با دیدن دروتی و همراهانش پرسید: «به چه منظوری به شهر زمرد آمده اید؟» دروتی گفت: «ما برای دیدن اُز بزرگ آمده ایم.»

مرد آن قدر تعجب کرد که برای پاسخ دادن مجبور شد بنشیند و فکر کند. او که گیج شده بود، سرش را تکان داد و گفت: «از آخرین باری که کسی تقاضای دیدن او را کرده است سال ها می گذرد، اُز ، قدرتمند و ترسناک است و اگر کار شما بیهوده یا احمقانه باشد و مزاحم افکار عمیق جادوگر بزرگ شوید، او ممکن است عصبانی شود و همه ی شما را در دم نابود کند.»

مترسک جواب داد: «ولی کار ما نه احمقانه است و نه بیهوده، خیلی هم مهم است. در ضمن به ما گفته اند که اُز ، جادوگر خوبی است.»

مرد سبز گفت: «بله همین طور است. او عاقلانه و خوب ، شهر زمرد را اداره می کند. ولی برای آن هایی که صداقت ندارند و یا از روی کنجکاوی به دنبال دیدن او هستند ، او خیلی هم ترسناک است و تا به حال افراد کمی جرات کرده اند که بخواهند صورت او را ببینند. به هر حال من نگهبان دروازه هستم و باید شما را که درخواست دارید او را ببینید به قصرش ببرم. ولی اول باید این عینک ها را بزنید.»

دروتی پرسید: «چرا؟»

«چون اگر این کار را نکنید درخشش و نور شهر زمرد ممکن است کورتان کند. حتی آن هایی

هم که در شهر زمرد زندگی می کنند شب و روز عینک به چشم می زنند. این عینک ها به سرشان قفل شده است زیرا وقتی شهر تازه ساخته می شد از این طور دستور داد و من تنها کسی هستم که کلید آن ها را دارم و می توانم قفل شان را باز کنم.»

او در جعبه ی بزرگ را باز کرد و دروتی دید که درون آن عینک هایی از هر شکل و اندازه وجود دارد. همه شان شیشه های سبز داشتند. نگهبان دروازه یکی از آن ها را پیدا کرد که کاملاً اندازه ی دروتی بود و به چشم او زد. دو بند طلایی به آن وصل بود که دور سر انداخته می شد و با کلیدی که نگهبان دروازه با زنجیری دور گردنش انداخته بود، دو طرف آن به هم قفل می شد. وقتی بسته شدند دروتی نمی توانست هر وقت دلش خواست ، عینک را از چشمانش بردارد، البته او هم نمی خواست بردارد مبادا به خاطر درخشش شهر زمرد کور شود، برای همین چیزی نگفت.

بعد مرد سبز عینک هایی را مناسب مترسک ، هیزم شکن آهنی و شیر پیدا کرد حتی برای توتو کوچولو هم یک عینک جدا کرد؛ و همه شان را با کلید سریع قفل کرد. نگهبان دروازه عینک خودش را هم به چشم زد و به آن ها گفت که آماده است قصر را نشان شان بدهد. او یک کلید طلایی بزرگ را از روی میخی از روی دیوار برداشت و دروازه ی دیگری را باز کرد. آن ها همگی از میان ورودی به دنبال او رفتند و وارد خیابان های شهر زمرد شدند.



## فصل یازدهم

### شهر شگفت انگیز زمرد

در ابتدای ورودشان ، با اینکه چشمان دروتی و دوستانش با عینک های سبز محافظت می شد، باز هم از درخشندگی شهر شگفت آور زمرد خیره شده بودند. خانه های زیبا در امتداد خیابان از مرمرهای سبز ساخته و جا به جا با زمردهای پرتلاو تزئین شده بودند. آن ها روی پیاده رویی با همان مرمر سبز راه می رفتند و فاصله ی بین سنگ ها با ردیف هایی از زمرد کاملا پر شده بود و زیر نور خورشید برق می زدند. شیشه ی پنجره ها سبز رنگ بود و حتی آسمان بالای شهر هم ته رنگ سبز داشت و اشعه ی خورشید سبز بود.

آدم های زیادی - مرد و زن و کودک - در خیابان می رفتند و می آمدند و همه شان لباس های سبز پوشیده بودند و رنگ پوست شان به سبزی می زد. آن ها با چشم هایی متحیر به دروتی و همراهان عجیب و غریب او نگاه می کردند و بچه ها با دیدن شیر فرار می کردند و پشت مادران شان پنهان می شدند؛ ولی هیچ کس با آن ها صحبت نمی کرد. مغازه های زیادی در خیابان وجود داشتند و دروتی متوجه شد که همه ی کالاهای شان به رنگ سبز است. شکلات سبز و ذرت بوداده ی سبز برای فروش گذاشته بودند و همین طور کفش سبز و کلاه سبز و همه نوع لباس های سبز. حتی مردی بود که لیموناد سبز می فروخت و وقتی بچه ها از او خرید می کردند پول خرد سبز رنگ به او می دادند. در آن جا هیچ اسب یا حیوانی از هیچ نوعی وجود نداشت و مردم چیزها را روی گاری های سبز کوچک گذاشته و می بردند. همه خوشحال به نظر می رسیدند و راضی و خوشبخت بودند.

نگهبان دروازه ، آن ها را از خیابانی می برد که به ساختمان بزرگی منتهی می شد که قصر اُز ، جادوگر بزرگ بود و دقیقا در وسط شهر قرار داشت. سربازی جلوی در بود که لباس یک دست سبز پوشیده و ریش بلند سبز گذاشته بود.

نگهبان دروازه به او گفت: «این خارجی ها می خواهند اُز بزرگ را ببینند.»

سرباز جواب داد: «داخل بیایید، من درخواست شما را به او می رسانم.»

پس آن ها از ورودی قصر گذشتند و به داخل سالن بزرگی راهنمایی شدند که با قالیچه ای سبز رنگ فرش شده بود و مبلمان سبز دوست داشتنی ای داشت که با زمرد تزیین شده بود. سرباز مجبورشان کرد قبل از ورود به اتاق ، پاهای شان را روی حصیری سبز پاک کنند و وقتی نشستند مودبانه گفت: «لطفا این جا راحت باشید تا من به حضور پادشاه بروم و به اُز بگویم شما این جا هستید.»

تا وقتی سرباز برگردد مدت زیادی منتظر ماندند. زمانی که بالاخره او بازگشت دروتی پرسید: «اُز را دیدید؟»

سرباز جواب داد: «آه، نه. من هیچ وقت او را ندیده ام. من در حالی که پشت پرده اش نشسته بود با او صحبت کردم و پیغام شما را رساندم. او گفت اگر اصرار دارید به شما وقت ملاقاتی خواهد داد؛ ولی هر کدام شما باید به تنهایی به حضور او برسد و هر روز فقط یکی از شما را می پذیرد. بنابراین از آن جایی که باید چند روزی در قصر بمانید شما را به اتاق های تان راهنمایی می کنم تا بعد از سفر بتوانید استراحت کنید.»

دختر جواب داد: «از شما متشکریم، این مهربانی اُز را می رساند.»

بعد سرباز در سوتی سبز دمید و فوری یک دختر جوان که لباس ابریشمی سبز زیبایی پوشیده

بود وارد اتاق شد. او موهای سبز بسیار دوست داشتنی و همچنین چشمانی سبز داشت ، و همان طور که در برابر دروتی تعظیم می کرد گفت: «دنبال من بیایید تا اتاق تان را به شما نشان دهم.»

برای همین دروتی با همه ی دوستانش بجز توتو خداحافظی کرد و سگ را در آغوش گرفت و همراه دختر سبزپوش از هفت دالان گذشت و از سه رشته پلکان بالا رفت تا به اتاقی در عمارت جلویی قصر رسیدند. اتاق کوچک ، فوق العاده دلنشین بود، یک تخت نرم و راحت داشت که ملافه های ابریشمی سبز و یک روتختی سبز مخملی داشت. یک فواره ریز در وسط اتاق بود که عطری سبز را در هوای اتاق پخش می کرد و در یک حوض کوچک مرمری سبز کنده کاری شده می ریخت. گل های سبز زیبایی جلوی پنجره قرار داشتند و یک طاقچه با ردیفی از کتاب های کوچک سبز هم بود. وقتی دروتی فرصت کرد یکی از این کتاب ها را باز کند ، متوجه شد پر از عکس های عجیب سبز هستند که آن قدر بامزه بودند که خنده اش می گرفت. در یک جالباسی پر بود از لباس های سبز از جنس ابریشم و اطلس و مخمل؛ و همه شان دقیقا اندازه ی دروتی بودند.

دختر سبزپوش گفت: «کاملا راحت باش و این جا را خانه ی خودت بدان، اگر چیزی لازم داشتی زنگ بزن. جناب از فردا به تو وقت ملاقات خواهد داد.»

دختر دروتی را تنها گذاشت و به سالن برگشت. او باقی مهمان ها را هم به اتاق های شان راهنمایی کرد که همگی اقامت گاه هایی در قسمت های دلپذیر قصر بودند. البته این مهمان نوازی برای مترسک بی فایده بود زیرا وقتی او در اتاقش تنها شد مثل احمق ها تا صبح در یک نقطه درست جلوی در ایستاد. او نمی توانست برای استراحت دراز بکشد یا چشمانش

را ببندد. برای همین تمام شب را به یک عنکبوت که در گوشه ای تار می تنید خیره ماند انگار نه انگار که در یکی از فوق العاده ترین اتاق های دنیا حضور دارد. هیزم شکن آهنی از روی عادت قدیمی یعنی زمانی که از گوشت و پوست ساخته شده بود ، به زور روی تختش دراز کشید ولی نتوانست بخوابد، تمام شب را به حرکت دادن مفصل هایش گذراند تا مطمئن شود در وضعیت خوبی قرار دارند. شیر ترجیح می داد تختی از برگ های خشک جنگل داشته باشد و دوست نداشت در یک اتاق در بسته بماند؛ ولی عاقل تر از آن بود که این مسائل ناراحتش کند برای همین پرید بالای تخت و مثل یک گربه خودش را جمع کرد و خیلی زود صدای خرخرش بلند شد.

صبح روز بعد ، پس از خوردن صبحانه ، خدمتکار سبزیپوش برای بردن دروتی آمد و کمکش کرد یکی از زیباترین پیراهن ها را که از اطلس زربافت سبز بود بپوشد. دروتی یک رولباسی سبز ابریشمی هم به تن کرد و نوار سبز رنگی هم دور گردن توتو بست و به طرف بارگاه اُز بزرگ راه افتادند.

آن ها ابتدا وارد سالن بزرگی شدند که تعداد زیادی زنان و مردان از مقامات قصر بودند و لباس هایی با پارچه های گران قیمت پوشیده بودند. این مردم کاری برای انجام دادن نداشتند بجز حرف زدن با هم؛ ولی همیشه هرروز صبح بیرون اتاق بارگاه منتظر می ماندند، هرچند هیچ وقت اجازه نداشتند اُز را ملاقات کنند. هنگامی که دروتی وارد شد آن ها با کنجکاو ای او را نگاه می کردند و یکی از آن ها زمزمه کنان گفت: «آیا واقعا می خواهی بروی و چهره ی اُز ترسناک را ببینی؟»

دخترک جواب داد: «البته ، اگر ایشان بخواهد مرا ببیند.»

سربازی که پیغام او را به جادوگر رسانده بود گفت: «او تو را می بیند، هرچند دوست ندارد مردم تقاضای دیدنش را بکنند. درواقع ابتدا عصبانی شد و به من گفت تو را به همان جایی بفرستم که آمدی. بعد از من خواست بگویم چه شکلی هستی و وقتی اشاره کردم که کفش های نقره ای داری خیلی علاقه مند شد. در آخر به او گفتم که نشانی هم روی پیشانی داری و او تصمیم گرفت تو را به حضور بپذیرد.»

در همین موقع زنگی به صدا درآمد و دختر سبزپوش به دروتی گفت: «این علامت این است که تو باید به تنهایی به بارگاه بروی.» او در کوچکی را باز کرد و دروتی با شجاعت از میان آن گذشت و وارد جای فوق العاده ای شد. آن جا یک سالن گرد با سقفی قوس دار بود و دیوارها و سقف و کف با تزئینات نزدیک به هم و از سنگ زمرد پوشیده شده بود. در وسط سقف چراغ بزرگی بود به روشنی خورشید که باعث می شد زمردها به حالت خیلی جالبی بدرخشند.

اما تخت بزرگی که از سنگ مرمر سبز ساخته شده بود و در وسط اتاق قرار داشت ، برای دروتی بیشتر از همه جالب بود. این تخت مثل یک صندلی بود که مثل بقیه وسایل آن جا به خاطر جواهراتش برق می زد. در میان صندلی ، یک سر عظیم بدون بدنی که روی آن قرار داشته باشد ، بود و دست و پای هم وجود نداشت. این سرهیچ مویی نداشت ولی چشم و بینی و دهان داشت و حتی از سر بزرگ ترین غول هم بسیار بزرگ تر بود.

همان طور که دروتی با تعجب و وحشت به آن خیره شده بود؛ چشم ها به آرامی چرخیدند و تند و ثابت به او نگاه کردند. سپس دهان حرکت کرد و دروتی صدایی شنید که می گفت: «من از هستم ، بزرگ و ترسناک. تو کی هستی و چرا می خواهستی من را ببینی؟»

این صدای چندان وحشتناکی نبود که دروتی انتظار داشت از چنان سری بیرون بیاید ؛ برای

همین او به خود جراتی داد و گفت: «من دروتی هستم، دختری کوچک و بی آزار. به دیدن شما آمده ام تا از شما تقاضای کمک کنم.»

برای یک دقیقه چشم‌ها متفکرانه به او نگاه کردند. بعد صدا گفت: «کفش‌های نقره را از کجا آورده ای؟»

او جواب داد: «من آن‌ها را از ساحره‌ی بدجنس شرق گرفته ام، وقتی که خانه ام روی او افتاد و او کشته شد.»

صدا ادامه داد: «آن نشان روی پیشانی ات از کجا آمده است؟»

دختر گفت: «ساحره‌ی خوب شمال هنگامی که می‌خواست خداحافظی کند و مرا پیش شما بفرستد، پیشانی ام را بوسید و این نشان همان بوسه است.»

چشم‌ها دوباره با دقت به او نگاه کردند و دیدند که او حقیقت را می‌گوید. سپس از پرسید:  
«از من چه خواسته ای داری؟»

او مشتاقانه جواب داد: «من را به کانزاس برگردان، پیش عمه ام و عمو هنری. هرچند کشور شما خیلی زیباست ولی من این‌جا را دوست ندارم. و مطمئنم عمه ام حسابی نگران است که این همه مدت کجا رفته ام.»

چشم‌ها سه بار پلک زدند و بعد به بالا و سقف اتاق چرخیدند بعد هم به کف اتاق و همین‌طور مرتب می‌چرخیدند تا این‌که همه‌ی قسمت‌های اتاق را دیدند. سپس در آخر دوباره به دروتی نگاه کردند.

از پرسید: «چرا من باید این کار را برایت انجام بدهم؟»

«چون تو قوی هستی و من ضعیف هستم؛ چون تو جادوگر بزرگ هستی و من فقط یک دختر

کوچولو هستم.»

اُز گفت: «ولی آن قدر قوی بودی که بتوانی ساحره ی بدجنس شرق را بکشی.»

دروتی به سادگی جواب داد: «این اتفاقی بود. من کاری نکردم.»

سر گفت: «خوب، من به تو جوابم را خواهم گفت. تو حق نداری از من انتظار داشته باشی تو را به کانزاس برگردانم مگر آن که در ازای آن کاری برای من انجام بدهی. در این کشور هرکسی باید عوض هر چه بدست می آورد را بپردازد. اگر می خواهی از قدرت جادویی ام برای فرستادن تو به خانه ات استفاده کنم باید اول کاری برایم انجام بدهی. به من کمک کن تا من هم کمکت کنم.»

دختر پرسید: «من باید چه کار بکنم؟»

اُز پاسخ داد: «ساحره ی بدجنس غرب را بکش.»

دروتی که خیلی شگفت زده شده بود فریاد زد: «ولی من نمی توانم!»

«تو ساحره ی بدجنس شرق را کشتی و کفش های نقره ای پوشیده ای که افسون قدرتمندی دارند. حالا تنها یک ساحره ی بدجنس در این سرزمین باقی مانده و تو هروقت آمدی و گفتی که او مرده است من هم تو را به کانزاس می فرستم – اما نه قبل از آن.»

دختر کوچولو شروع کرد به اشک ریختن، او خیلی ناامید شده بود؛ چشم ها دوباره پلک زدند و با اضطراب نگاهش کردند انگار که اُز بزرگ احساس می کرد که دروتی اگر می خواست می توانست کمکش کند.

او هق هق کنان گفت: «من هیچ وقت عمدی کسی را نکشته ام. حتی اگر هم می خواستم چطور می توانستم ساحره ی بدجنس را بکشم؟ اگر تو که بزرگ و ترسناک هستی، نمی توانی خودت

او را بکشی، چطور از من چنین انتظاری داری؟»

سر گفت: «من نمی دانم، به هر حال این جواب من است و تا زمانی که ساحره ی بدجنس را نکشتی، نمی توانی عمو و عمه ات را دوباره ببینی. به خاطر داشته باش که ساحره ، بدجنس است – به طور ترسناکی بدجنس – و باید کشته شود. حالا برو، و تا هنگامی که کارت را انجام نداده ای دیگر درخواست دیدن دوباره ی من را نکن.»

دروتی با اندوه تخت پادشاهی را ترک کرد و برگشت پیش شیر و مترسک و هیزم شکن آهنی که منتظر بودند بشنوند از به او چه گفته است. او غمگینانه گفت: «برای من امیدی نیست چون از تا وقتی که ساحره ی بدجنس غرب را نکشته ام من را به خانه ام برنمیگرداند؛ من هم که نمی توانم این کار را بکنم.»

دوستانش متأسف بودند ولی کاری از دستشان بر نمی آمد. برای همین دروتی به اتاقش برگشت و روی تخت دراز کشید و تا هنگامی که خوابش ببرد گریه کرد.

صبح روز بعد سربازی با ریش سبز به اتاق مترسک آمد و گفت: «با من بیا، از می خواهد تو را ببیند.»

پس مترسک به دنبال او رفت و اجازه پیدا کرد وارد بارگاه بزرگ شود. آنجا ، روی تخت پادشاهی زمرد ، یک بانوی بسیار زیبا نشسته بود. لباس او از تور ابریشمی سبز بود و روی طره های گیسوی مواجش، تاجی جواهرنشان گذاشته بود. از روی شانه هایش بال هایی باز شده بودند که رنگ هایی مجلل داشتند و بسیار سبک بودند ، آن قدر که با کوچکترین برخورد هوا به حرکت در می آمدند.

هنگامی که مترسک تا جایی که بدن پر شده از گاه اش اجازه می داد در برابر این موجود زیبا



به خوبی تعظیم کرد، او به نرمی نگاهش کرد و گفت: «من از هستم، عاقل و قدرتمند. تو کی هستی و چرا می خواهستی من را ببینی؟»

مترسک که قبلا انتظار داشت همان سر بزرگی را ببیند که دروتی تعریفش را کرده بود، بسیار شگفت زده شد اما با شجاعت جواب داد.

«من فقط یک مترسک هستم و از گاه پر شده ام. بنابراین مغز ندارم و آمده ام تقاضا کنم بجای گاه در سرم مغز بگذاری تا مثل بقیه مردم این کشور بشوم.»  
بانو پرسید: «من چرا باید این کار را برای تو انجام بدهم؟»

مترسک پاسخ داد: «چون تو عاقل و قدرتمند هستی و کس دیگری نمی تواند کمکم کند.»  
از گفت: «من هیچ وقت بدون توقع برای کسی لطف نمی کنم. اما تا همین قدر می توانم قول بدهم که اگر ساحره ی بدجنس غرب را برای من بکشی، من هم یک مغز بزرگ و پر به تو می بخشم، و چنان مغز خوبی که عاقل ترین مرد تمام سرزمین از بشوی.»

مترسک با تعجب گفت: «من فکر کردم از دروتی خواهستی که ساحره را بکشد.»  
«همین طور است. برای من مهم نیست چه کسی او را بکشد. ولی تا هنگامی که او نمرده نمی توانم خواسته ات را برآورده کنم. حالا برو و تا وقتی که لیاقت مغزی را که این همه آرزویش را داری پیدا نکرده ای، نخواه که دوباره من را ببینی.»

مترسک با اندوه پیش دوستانش برگشت و گفت که از چه خواسته است. دروتی با فهمیدن آن که جادوگر بزرگ بجای یک سر یک بانوی زیبا بوده، شگفت زده شد.

مترسک گفت: «او هم مثل مرد آهنی به یک قلب نیاز دارد.»  
صبح روز بعد سرباز ریش سبز به اتاق هیزم شکن آهنی رفت و گفت: «از می خواهد تو را

ببیند. دنبال من بیا.»

پس هیزم شکن آهنی به دنبال او رفت و وارد بارگاه بزرگ شد. او نمی دانست که از را به صورت یک بانوی زیبا می بیند یا یک سر، اما امیدوار بود بانوی زیبا باشد. با خودش گفت: « چون اگر سر باشد من به قلب نخواهم رسید، درون سر قلبی نیست و بنابراین من را درک نخواهد کرد. اما اگر بانوی زیبا باشد به سختی التماسش می کنم، می گویند خانم ها خودشان قلب مهربانی دارند.»

ولی هنگامی که هیزم شکن آهنی وارد بارگاه بزرگ شد نه سر را دید و نه بانوی زیبا را، از به شکل یک جانور بسیار ترسناک درآمده بود. به بزرگی یک فیل بود و به نظر می رسید تخت پادشاهی به سختی وزن او را تحمل می کند. سر جانور مانند یک کرگدن بود فقط این که پنج چشم روی صورتش وجود داشت. از بدنش پنج بازوی بلند رشد کرده بود و پنج پای باریک و بلند هم داشت. موهای ضخیم و پشمی تمام قسمت های او را پوشانده بود ؛ جانوری وحشتناک تر از او را نمی توان تصور کرد. خوش بختانه هیزم شکن آهنی در آن موقع قلب نداشت چون ضربانش از ترس بلند و سریع می شد اما چون آهنی بود، هیزم شکن اصلا نترسید هرچند تا حدود زیادی ناامید شد.

« من از هستم، بزرگ و ترسناک.» صدای جانور هنگام صحبت مانند یک غرش بود.

« تو کی هستی و چرا می خواستی من را ببینی؟»

« من یک هیزم شکن هستم و از حلبی ساخته شده ام. بنابراین قلبی ندارم و نمی توانم عاشق بشوم. از تو درخواست دارم به من یک قلب بدهی که مانند انسان های دیگر بشوم.»

جانور پرسید: « من چرا باید این کار را انجام بدهم؟»

هیزم شکن جواب داد: «زیرا من درخواست می کنم و تو تنها کسی هستی که می توانی این خواهش من را برآورده کنی.»

اُز با این شنیدن این حرف به آرامی خرناسی کشید ولی با خشونت گفت: «اگر واقعا آرزوی یک قلب را داری باید لیاقت بدست آوردن آن را داشته باشی.»

هیزم شکن پرسید: «چگونه؟»

جانور جواب داد: «به دروتی در کشتن ساحره ی بدجنس غرب کمک کن. هر وقت ساحره مرد پیش من بیا و من آن موقع به تو بزرگ ترین و مهربان ترین و عاشق ترین قلب دنیا را در تمام سرزمین اُز می دهم.»

پس هیزم شکن آهنی مجبور شد با اندوه پیش دوستانش بازگردد و به آن ها در مورد جانور وحشتناک بگوید. آنها از این که جادوگر بزرگ می تواند این همه شکل های گوناگون به خود بگیرد بسیار تعجب کردند و شیر گفت: «اگر وقتی من برای دیدنش می روم او یک جانور باشد، چنان غرش بلندی می کنم که بترسانمش. آن وقت او هرچه بخواهم می دهد. و اگر بانوی زیبا باشد باید وانمود کنم که می خواهم به او حمله کنم تا مجبور شود درخواستم را بپذیرد. اگر هم آن سر بزرگ باشد که به او رحم می کنم و فقط آن قدر دور اتاق می چرخانمش که قول بدهد هر آروزی کردیم بهمان بدهد. پس دیگر خوشحال باشید چون در هر صورت به نفع ماست.»

صبح روز بعد سرباز ریش سبز شیر را به بارگاه راهنمایی کرد و از او دعوت کرد به حضور اُز برود. شیر فوری از در عبور کرد و با مختصر نگاهی به اطراف در کمال شگفتی دید که روی تخت پادشاهی یک گلوله آتش هست چنان سوزان و درخشان که به سختی تحمل نگاه کردن

به آن را دارد. اول خیال کرد از تصادفی آتش گرفته و دارد می سوزد. اما وقتی سعی کرد نزدیک تر برود، حرارت آن قدر شدید بود که کمی یالش را سوزاند و او لرزان به جایی نزدیک در خزید.

سپس صدایی آرام و ضعیف از گلوله آتش بیرون آمد و این کلمات به گوش رسید: «من از هستم، بزرگ و ترسناک. تو کی هستی و چرا می خواهستی من را ببینی؟» و شیر جواب داد: «من شیر بزدل هستم که از همه چیز می ترسم. آمده ام تا از تو استدعا کنم به من شجاعت بدهی و من بتوانم در حقیقت پادشاه حیوانات بشوم همان طور که همه انتظارش را دارند.»  
از پرسید: «چرا من باید به تو شجاعت بدهم؟»

شیر پاسخ داد: «زیرا تو بزرگترین تمام جادوگرانی و تنها تو قدرت برآورده کردن درخواستم را داری.»

گلوله آتش با قدرت بیشتری سوخت و صدا گفت: «مدرکی برای من بیاور که ساحره ی بدجنس مرده و آن موقع من به تو شجاعت می دهم. ولی تا زمانی که ساحره زنده است تو همین طور بزدل می مانی.»

شیر که از این حرف عصبانی شده بود نتوانست در جواب چیزی بگوید و وقتی در سکوت به گلوله آتش زده بود یک دفعه با خشونت چنان داغ شد که او دمش را روی کولش گذاشت و به بیرون اتاق فرار کرد. شیر با دیدن دوستانش که منتظرش بودند خوشحال شد و گفتگوی ترسناکش با جادوگر را برایشان تعریف کرد.

دروتی با غصه گفت: «حالا باید چکار کنیم؟»

شیر جواب داد: «فقط یک کار و آن هم این است که به سرزمین وینکی ها برویم، دنبال

ساحره ی بدجنس بگردیم و نابودش کنیم.»

دختر گفت: «و اگر نتوانستیم؟»

شیر اعلام کرد: «پس من هرگز شجاعت پیدا نخواهم کرد.»

مترسک اضافه کرد: «و من هم هرگز مغز نخواهم داشت.»

هیزم شکن آهنی ادامه داد: «و من هم یک قلب.»

دروتی در حالی که می خواست گریه را سر بدهد گفت: «و من هم هرگز عمه ام و عمو هنری

را نخواهم دید.»

دختر سبز پوش فریاد زد: «مراقب باش، اشک ها روی پیراهن ابریشمی ات می ریزند و آن را

لک می کنند.»

پس دروتی چشمانش را خشک کرد و گفت: «به نظرم باید تلاشمان را بکنیم؛ ولی من مطمئنم

دل نمی خواهد کسی را بکشم حتی برای دیدن دوباره ی عمه ام.»

شیر گفت: «من با تو خواهم آمد اما برای کشتن ساحره خیلی زیادی ترسو هستم.»

مترسک اعلام کرد: «من هم می آیم، ولی چنان احمقم که چندان کمکی برای تان نیستم.»

هیزم شکن آهنی هم یاد آوری کرد: «من دل کشتن حتی یک ساحره را هم ندارم ولی اگر شما

بروید من حتما همراه تان می آیم.»

بنابراین تصمیم گرفتند صبح روز بعد سفرشان را شروع کنند و هیزم شکن تبرش را با یک

سنگ چاقوتیزکن سبزرنگ تیز کرد و تمام مفصل هایش را روغن کاری کرد. مترسک با کاه

تازه خودش را پر کرد و دروتی چشمان مترسک را رنگ تازه زد تا بهتر ببیند. دختر سبزپوش

که با آن ها خیلی مهربان بود، سبد دروتی را با چیزهای خوبی برای خوردن پر کرد و دور

گردن توتو یک روبان سبز با زنگوله ای کوچک بست.  
آن ها خیلی زود به رختخواب رفتند و خوب خوابیدند تا سرزدن روز که همراه بود با صدای  
خروسی سبز رنگ که در حیاط پشتی قصر زندگی می کرد و قدقد مرغی که تخم سبز رنگ  
می گذاشت.

## فصل دوازدهم

### در جستجوی ساحر بدجنس

سرباز ریش سبز آنها را به طرف خیابان های شهر زمرد راهنمایی کرد تا اینکه به اتاق نگهبان  
دروازه رسیدند. نگهبان قفل عینک هایشان را باز کرد و عینک ها را به درون صندوق بزرگش  
برگرداند. سپس مودبانه دروازه را برای دوستان مان باز کرد.

دروتی پرسید: « کدام جاده ما را به طرف ساحره ی بدجنس غرب می برد؟ »

نگهبان دروازه جواب داد: « جاده ای وجود ندارد. هیچ کس تا بحال نخواسته از آن راه برود. »

دختر سوال کرد: « پس ما چگونه ساحره را پیدا کنیم؟ »

مرد پاسخ داد: « آسان است. برای این که وقتی او بفهمد شما در سرزمین وینکی ها هستید،  
شما را پیدا کرده و همه ی شما را اسیر خودش می کند. »

مترسک گفت: « شاید هم نه. برای اینکه ما قصد داریم او را از بین ببریم. »

نگهبان دروازه گفت: «آه ، این فرق می کند. کسی قبلا او را از بین نبرده است. پس طبیعی است که فکر کنم او شما را هم مثل بقیه اسیر کند. اما مواظب باشید؛ چون او بدجنس و خشن است و به همین راحتی به شما اجازه نخواهد داد او را نابود کنید. از راه غرب بروید جایی که خورشید غروب می کند. این طوری حتما پیدایش می کنید.»

آنها از او تشکر و خداحافظی کردند و روی سبزه زاری که علف نرمی داشت و در همه جای آن گل های آفتابگردان و آلاله روئیده بود پا گذاشتند و به سمت غرب به راه افتادند. دروتی هنوز پیراهن ابریشمی را که در قصر می پوشید به تن داشت اما حالا در کمال تعجب دیگر سبز نبود بلکه کاملا سفید بود. روبان دور گردن توتو هم رنگ سبز نداشت و مثل لباس دروتی سفید بود.

خیلی زود شهر زمرد را پشت سر گذاشتند. همان طور که به پیش می رفتند تپه ها و پستی و بلندی های زمین بیشتر می شد و در این سرزمین غربی دیگر مزرعه ها و خانه ها به چشم نمی خوردند و زمین ها کشت نشده و بدون استفاده باقی مانده بود.

خورشید بعد از ظهر به شدت روی صورت شان می تابید و هیچ درختی نبود تا برای شان سایه بیاندازد؛ برای همین دروتی و توتو و شیر قبل از آن که شب بشود خسته شدند و روی علف ها خوابشان برد ، هیزم شکن و مترسک هم به نگهبانی مشغول شدند.

ساحره ی بدجنس غرب فقط یک چشم داشت و همان یک چشمش هم به اندازه ی تلسکوپ قدرتمند بود و می توانست همه جا را ببیند. او همان طور که جلوی در قصرش نشسته بود اتفاقی به دورها نگاه کرد و دروتی را دید که خوابیده است و دوستانش اطرافش هستند. فاصله ی آنها از او خیلی زیاد بود با این حال ساحره ی بدجنس از بودن آن ها در سرزمینش عصبانی شد پس درون یک سوت نقره ای که دور گردنش داشت دمید.

فورا گله گرگ های عظیم جثه از همه طرف به سمت او دویدند. آن ها پاهای بلند و چشمانی خشمگین و دندان های تیز داشتند.

ساحره گفت : «به سمت آن افراد بروید و تکه تکه شان کنید.»

رئیس گرگ ها پرسید: «نمی خواهی آن ها را برده ی خودت کنی؟»

او جواب داد: «نه، یکی شان از حلی است یکی از کاه، یکی دختر بچه است و دیگری هم یک شیر. هیچ کدام شان به درد کار کردن نمی خورند. پس می توانید ریز ریزشان کنید.»

گرگ گفت: «بسیار خوب.» و با تمام سرعت همراه با بقیه گرگ ها از آن جا دور شد.

خوشبختانه مترسک و هیزم شکن آهنی کاملا بیدار و هشیار بودند و صدای آمدن گرگ ها را شنیدند. هیزم شکن گفت: «این جنگ کار من است، برو پشت من، وقتی آمدند خودم به حساب شان می رسم.»

او تبرش را که خیلی هم تیز کرده بود، بلند کرد و زمانی که رئیس گرگ ها به سوی او آمد، هیزم شکن بازویش را چرخاند و سر گرگ را از بدنش جدا کرد و فورا او را از بین برد. به محض این که دوباره تبرش را بالا برد گرگ دیگری حمله کرد و او هم زیر لبه ی تیز اسلحه ی هیزم شکن آهنی افتاد. تعداد گرگ ها چهل عدد بود و چهل بار همین طور یک گرگ کشته شد تا این که از لاشه شان یک کپه جلوی هیزم شکن درست شد.

سپس هیزم شکن تبرش را کنار گذاشت و کنار مترسک نشست.

مترسک گفت: «جنگ خوبی بود، دوست من.»



آن‌ها منتظر ماندند تا صبح روز بعد که دروتی بیدار شد. دختر کوچولو با دیدن آن کپه‌ی گِگ‌های پشمالو خیلی ترسید ولی هیزم شکن همه چیز را برایش تعریف کرد. دروتی از او برای نجات‌شان تشکر کرد و نشست و صبحانه‌اش را خورد و بعد دوباره به سفرشان ادامه دادند.

همان روز صبح ساحره دوباره با آن چشم تلسکوپ‌ی‌اش جلوی در قصر آمد و به دورها نگاه کرد. او دید که همه‌ی گِگ‌هایش کشته شده‌اند و غریبه‌ها هنوز در کشورش سفر می‌کنند. این قضیه از قبل هم عصبانی‌ترش کرد و او دوبار در سوت نقره‌اش دمید.

بلافاصله یک دسته از کلاغ‌های وحشی پروازکنان به سویش آمدند و آسمان بالای سرش را سیاه کردند. ساحره‌ی بدجنس به پادشاه کلاغ‌ها گفت: «فوری به سوی آن غریبه‌ها پرواز کن و با نوک‌های تان چشم‌های‌شان را دریاور و تکه‌تکه‌شان کن.»

کلاغ‌های وحشی در یک دسته بزرگ به سوی دروتی و همراهانش پرواز کردند. او با دیدن آن‌ها وحشت کرد. اما مترسک گفت: «این مبارزه کار من است؛ پشت سر من دراز بکشید تا آسیبی نبینید.»

پس همه‌شان بجز مترسک روی زمین دراز کشیدند و او ایستاد و دستانش را باز کرد. با دیدن او کلاغ‌ها چون همیشه از مترسک‌ها وحشت داشتند، ترسیدند و جرات نکردند نزدیک‌تر بروند. ولی پادشاه کلاغ‌ها گفت: «این آدم از گاه پرشده است. الان چشم‌هایش را نوک می‌زنم و در می‌آورم.»

پادشاه کلاغ‌ها به طرف مترسک پرواز کرد و هم از سرش گرفت و گردنش را پیچاند تا بمیرد. یک کلاغ دیگر به طرفش پرواز کرد و مترسک گردن آن را هم پیچاند. کلاغ‌ها چهل

عدد بودند و مترسک چهل بار یک گردن پیچاند تا آن که همه شان مردند روی زمین کنارش افتادند. او به همراهانش گفت که بلند شوند و دوباره به سفرشان ادامه دادند.

وقتی ساحره بدجنس دوباره نگاه کرد، دید که کلاغ هایش مثل یک کپه روی زمین افتاده اند و بدجوی خشمگین شد و سه بار در سوت نقره ایش دمید. بی درنگ یک صدای وزوز بلندی در هوا به گوش رسید و یک گروه از زنبورهای سیاه به سوی او آمدند.

ساحره دستور داد: «به طرف آن غریبه ها بروید و آن قدر نیش شان بزنید تا بمیرند.»

زنبورها هم دور زدند و با سرعت به جایی پرواز کردند که دروتی و دوستانش در حال سفر بودند. ولی هیزم شکن آمدن آن ها را دید و مترسک تصمیم گرفت که باید چکار کنند. او به هیزم شکن گفت: «گاه های درون من را بیرون بیاور و آنها را روی دختر و سگ و شیر پخش کن تا زنبور ها نتوانند نیش شان بزنند.»

هیزم شکن همین کار را کرد و در حالی که دروتی کنار شیر دراز می کشید و توتو را در بازوانش گرفته بود، با گاه تمام رویشان را پوشاند.

زنبور ها آمدند اما بجز هیزم شکن کس دیگری برای نیش زدن پیدا نکردند برای همین به سویش رفتند و همه ی نیش هایشان را با زدن به بدن آهنی اش شکستند بدون این که هیزم شکن اصلا آسیبی ببیند. و از آن جایی که زنبورها بعد از شکستن نیش زنده نمی مانند، کار زنبورهای سیاه هم به این ترتیب تمام شد و همه با آن جمعیت زیادشان دور هیزم شکن آهنی ریختند و شبیه یک کپه زغال شدند.

دروتی و شیر بلند شدند و دختر به هیزم شکن آهنی کمک کرد تا گاه ها را به بدن مترسک برگردانند تا او مثل اولش بشود. بعد دوباره به راه افتادند.

ساحره ی بدجنس با دیدن کپه زنبورهای سیاه که مثل زغال روی زمین ریخته بودند خیلی عصبانی شد تا جایی که پاهایش را به زمین می کوبید، موهایش را می کشید و دندان هایش را به هم می سایید. او ده بیست تا از برده هایش یعنی وینکی ها را صدا زد و به آن ها نیزه های تیز داد و گفت به سوی غریبه ها بروند و نابودشان کنند.

وینکی ها مردم شجاعی نبودند ولی مجبور بودند هر کاری که به آن ها می گفت، انجام دهند. بنابراین مانند سربازان به راه افتادند تا به نزدیک دروتی رسیدند. شیر یک نعره بلند کشید و به طرف شان هجوم برد طوری که وینکی های بیچاره از ترس شان با تمام سرعت فرار کردند. وقتی آن ها به قصر ساحره ی بدجنس رسیدند او آن ها را با یک شلاق، حسابی کتک زد و فرستاد پی کارشان. بعد از این کار نشست و فکر کرد حالا باید چکار کند. اصلا متوجه نمی شد چرا تمام نقشه هایش برای نابودی آن غریبه ها شکست می خورد. اما این ساحره به اندازه ی بدجنسی اش، قدرتمند هم بود و خیلی زود به فکر چاره ی کار افتاد.

او درون کمدش یک کلاه طلایی داشت که دورش با الماس و یاقوت تزیین شده بود. این کلاه یک طلسم داشت. هرکسی که صاحب آن بود می توانست سه بار میمون های بالدار را فرا بخواند و آن ها هر دستوری می داد اطاعت می کردند. ولی هیچ کس به این موجودات عجیب نمی توانست بیشتر از سه بار دستور بدهد. ساحره ی بدجنس تا به حال دو بار از این افسون کلاه استفاده کرده بود. یک بار زمانی بود که وینکی ها را برده ی خود کرد و خودش را فرمانروای این سرزمین خواند. میمون های بالدار برای این کار کمکش کردند. بار دوم وقتی بود که در برابر خود از بزرگ جنگید و او را از سرزمین های غربی بیرون کرد. این کار را هم با کمک میمون های بالدار انجام داد. فقط یک بار دیگر می توانست از این کلاه طلایی استفاده کند و به همین دلیل او دلش نمی خواست تا وقتی که تمام دیگر قدرت هایش ضعیف نشده، از

این کلاه استفاده کند. اما حالا که دیگر گرگ های خشمگینش و کلاغ های وحشی اش و نیش زنبور هایش از بین رفته بودند و برده هایش به وسیله یک شیر بزدل فراری داده شده بودند، او می دید که تنها یک راه دیگر برای نابودی دروتی و دوستانش باقی مانده است.

پس ساحره ی بدجنس کلاه طلایی را از کمد برداشت و روی سرش گذاشت. بعد روی پای چپش ایستاد و به آرامی گفت:

« ایپ- په ، پیپ- په ، کاک- که! »

دفعه ی بعد روی پای راستش ایستاد و گفت:

« هیل- لو ، هول- لو، هیل- لو! »

بعد از این روی هر دو پا ایستاد و با صدای بلند فریاد زد:

« زیز- زی ، زوز- زی ، زیک! »

حالا طلسم شروع به کار کردن کرد. آسمان سیاه شد و صدای ضعیف رعدمانندی از دور در هوا به گوش رسید. صدای به هم خوردن تعداد زیادی بال بود و پچ و پچ و خنده. وقتی میمون ها دور ساحره ی بدجنس جمع شدند، خورشید دوباره در آسمان دیده شد. هر کدام شان یک جفت بال وسیع و قوی روی شان هایشان داشتند.

یکی که خیلی از بقیه بزرگ تر بود به نظر می رسید رهبرشان باشد ، به ساحره نزدیک شد و گفت: « تو ما را برای سومین و آخرین بار صدا زدی. فرمان تو چیست؟ »



ساحره ی بدجنس گفت: «به سوی آن غریبه هایی که به سرزمین من آمده اند بروید و همه شان را به غیر از شیر نابود کنید. آن حیوان را برای من بیاورید چون می خواهم مثل یک اسب افسارش بزنم و از او کار بکشم.»

رهبرشان گفت: «فرمان شما اطاعت می شود.»

سپس میمون های بالدار همراه با ایجاد سرو صدای زیاد به جایی که دروتی و دوستانش درحال سفر بودند پرواز کردند.

بعضی از میمون ها هیزم شکن را برداشتند و بردند بالای یک زمین پوشیده از صخره های تیز. آن ها هیزم شکن بیچاره را پرت کردند و او وقتی از آن فاصله ی زیاد پایین افتاد، چنان خرد و خمیر شد که نه می توانست حرکت کند و نه ناله.

عده ی دیگری از میمون ها مترسک را گرفتند و با انگشتان بلندشان همه ی گاه ها را از سر و لباسش بیرون آوردند. آن ها کلاه و چکمه و لباس هایش را مثل یک بقچه ی کوچک پرت کردند بالای شاخه های یک درخت بلند.

باقی میمون ها تکه های طنابی ستبر را دور شیر پیچاندند و تمام بدن و سر و پایش را با طناب بستند تا دیگر نتواند گاز بگیرد یا پنجه بیاندازد و بجنگد. بعد بلندش کردند و او را با خود به قصر ساحره بردند و در حیاط کوچکی با حصارهای فلزی بلند گذاشتند تا نتواند فرار کند.

اما به دروتی هیچ صدمه ای نزدند. او با توتو در بغلش ایستاده بود و سرنوشت غم انگیز همراهانش را نگاه می کرد و فکر می کرد به زودی نوبت خودش می رسد. رهبر میمون های بالدار به سوی او پرواز کرد، بازوهای بلند و پرمویش را باز کرده بود و روی صورت زشتش نیشخند ترسناکی داشت؛ ولی نشان بوسه ی ساحره ی مهربان را روی پیشانی اش دید و متوقف شد و به بقیه هم علامت داد که به او دست نزنند.

او به آن ها گفت: « ما جرات نمی کنیم به این دختر کوچک صدمه بزنیم چون او با قدرت نیکی حفاظت شده که بیشتر از قدرت شیطانی است. تنها کاری که می توانیم بکنیم این است که او را به قصر ساحره ی بدجنس ببریم و همان جا ولش کنیم.»

بنابراین، با دقت و آرام، دروتی را با دستان شان بلند کردند و با سرعت در هوا بالا بردند تا رسیدند به قصر و او را جلوی در ورودی گذاشتند. بعد رهبرشان به ساحره گفت: «تا جایی که می توانستیم از تو اطاعت کردیم. هیزم شکن آهنی و مترسک نابود شدند. شیر هم در حیاط

قصر تو زندانی شده است. به این دختر کوچک نمی توانیم صدمه بزنیم یا به سگی که در آغوش دارد. قدرت تو برای فراخوانی گروه ما به پایان رسیده و دیگر هیچ وقت ما را نمی بینی.»

میمون های بالدار با سر و صدای بال زدن و خندیدن و حرف زدن به سوی آسمان پرواز کردند و خیلی زود اثری از آن ها نبود.

ساحره ی بدجنس با دیدن نشان روی پیشانی دروتی هم شگفت زده بود و هم نگران ، زیرا خوب می دانست نه میمون های بالدار و نه خود او، جرات نداشتند به دختر صدمه ای بزنند. او به پاهای دروتی نگاه کرد و با دیدن کفش های نقره ای از ترس لرزید چون می دانست چه طلسم قدرتمندی دارند. در ابتدا ساحره وسوسه شد از دروتی فرار کند ولی یک دفعه به چشمان آن بچه نگاه کرد و دید که چقدر ساده و معصوم هستند و دختر کوچک از قدرتی که کفش های نقره ای به او می داد خبر نداشت. برای همین ساحره ی بدجنس به خودش خندید و فکر کرد: « با تمام این ها من می توانم او را برده ی خودم بکنم چون او نمی داند چطور از قدرتش استفاده کند.» بعد به دروتی با خشونت و تندی گفت: « با من بیا و خوب حواست باشد چه می گویم وگرنه مثل هیزم شکن آهنی و مترسک کارت را تمام می کنم.»

دروتی به دنبال او از میان اتاق های زیبای قصر گذشت تا این که به آشپزخانه رسیدند و آن جا ساحره به او دستور داد قابلمه ها و کتری ها را بشوید و زمین را جارو بزند و آتش را با چوب روشن نگه دارد.

دروتی با فروتنی شروع به کار کرد و تصمیم گرفت به سختی کار کند زیرا خوشحال بود که ساحره ی بدجنس از خیر کشتن او گذشته است.

بعد از شروع به کار دروتی، ساحره فکر کرد به حیاط قصر برود و مانند یک اسب به شیر ترسو افسار بزند؛ مطمئن بود این کار سرگرم کننده ای است که مجبورش کند کالسکه اش را هرجا دلش می خواهد بکشد. اما به محض این که دروازه را باز کرد شیر غرش بلندی کرد و چنان با خشم به او حمله برد که ساحره وحشت کرد و به سوی دروازه دوید و آن را بست.

ساحره از پشت میله های دروازه به شیر گفت: «اگر نتوانم به تو افسار بزنم آن قدر گرسنگی به تو می دهم تا مجبور شوی خواسته من را انجام بدهی.»

بعد از این اتفاق ساحره غذایی به شیر زندانی نداد، اما هر روز ظهر به کنار دروازه می آمد و می پرسید: «آماده ای مثل اسب به تو افسار بزنم؟»

شیر هم جواب می داد: «نه. اگر داخل این حصار بشوی گازت می گیرم.»

شیر از او اطاعت نمی کرد چون هرشب وقتی ساحره خواب بود دروتی برایش از آشپزخانه غذا می آورد. بعد از غذا خوردن او روی بستری از گاه می خوابید و دروتی کنارش دراز می کشید و سرش را روی یال نرم و پشمی اش می گذاشت و با هم از مشکلات شان حرف می زدند و سعی می کردند نقشه ای برای فرار بکشند. ولی هیچ راهی پیدا نمی کردند چون قصر تمام مدت توسط وینیکی های زرد نگهبانی می شد و آن ها برده ی ساحره بودند و به قدری از او می ترسیدند که حرف های دروتی به گوش شان نمی رفت.

دختر همه ی روز را مجبور بود کار کند و اغلب ساحره تهدید می کرد با همان چتر کهنه ای که همیشه همراهش بود او را کتک می زد. اما در حقیقت بخاطر نشان روی پیشانی اش جرات نداشت دروتی را بزند. کودک این را نمی دانست و برای خودش و توتو خیلی می ترسید. یک بار ساحره ضربه ی کوچکی با چترش به توتو زد و سگ شجاع کوچک به



طرفش پرید و در عوض پایش را گاز گرفت. از جای زخم ساحره خونی نیامد چون او آن قدر شریر بود که خون در رگ هایش سال ها قبل خشکیده بود.

زندگی دورتی خیلی غم انگیز شده بود و دروتی فهمیده بود که امکان برگشتن به کانزاس پیش عمه ام خیلی کم شده است. بعضی وقت ها ساعت ها به تلخی گریه می کرد و توتو روی پاهایش می نشست و به صورتش نگاه می کرد و با پریشانی ناله می کرد تا به صاحب کوچکش نشان دهد چقدر ناراحت است. برای توتو تا وقتی که با دروتی بود واقعا مهم نبود که در کانزاس باشد یا سرزمین اُز؛ ولی می دانست که دختر کوچولو خوشحال نیست و این قضیه او را هم ناراحت می کرد.

ساحره ی بدجنس خیلی آرزو داشت کفش های نقره ای را که دختر همیشه به پا داشت مال خود کند. زنبورها و کلاغ ها و گرگ هایش در کپه هایی انداخته شده و در حال پوسیدن بودند. او تمام قدرت کلاه طلایی را استفاده کرده بود؛ اما اگر می توانست فقط کفش های نقره را در دست بگیرد آن ها قدرتی حتی بیشتر از آن هایی که از دست داده بود به او می دادند. او با دقت دروتی را زیر نظر داشت تا ببیند کی کفش ها را در می آورد، خیال داشت بدزدتشان. ولی کودک آن قدر به کفش های زیبایش می نازید که بجز شب ها و یا زمانی که به حمام می رفت، آن ها را از پا در نمی آورد. ساحره از تاریکی می ترسید و جرات نمی کرد شب ها به اتاقش برود و کفش ها را بردارد و ترسش از آب هم بیشتر از ترس از تاریکی بود برای همین هیچگاه نزدیک حمام نمی رفت. در واقع ساحره اصلا به آب دست نمی زد یا اجازه نمی داد بدنش هیچ تماسی با آب داشته باشد.

این موجود شریر خیلی حيله گر بود و بالاخره فکر یک حقه به سرش زد که او را به خواسته اش می رساند. او یک میله ی آهنی در وسط کف آشپزخانه گذاشت و با قدرت های

جادویی اش کاری کرد برای چشم های آدمیزاد نامرئی شود. بنابراین وقتی دروتی از آن جا می گذشت آن میله را ندید و سکندری خورد و دراز به دراز افتاد روی زمین. خیلی صدمه نخورد ولی یک لنگه از کفش هایش بیرون آمد؛ قبل از این که بتواند برش دارد ساحره آن را قاپید و به پاهای لاغر خودش کرد.

زن بدجنس از این حقه ی موفقیت آمیز بسیار خوشحال شد برای این که با داشتن یک لنگه می توانست نصف قدرت طلسم شان را بدست بیاورد و دروتی نمی توانست آن را علیه او بکار ببرد حتی اگر می دانست چگونه از آن استفاده کند.

دختر کوچولو پس از این که دید یک لنگه از کفش زیبایش را از دست داده عصبانی شد و به ساحره گفت: «کفشم را پس بده.»

ساحره جواب داد: «پس نمی دهم، حالا مال من است نه مال تو.»

دروتی فریاد زد: «تو موجود بدجنسی هستی! حق نداری کفش را از من بگیری.»

ساحره به او خندید و گفت: «می بینی که می گیرم و آن یکی را هم بزودی از دست می دهی.»

این حرف آن قدر دروتی را عصبانی کرد که یک سطل آب دم دستش را برداشت و روی ساحره پاشید و از سر تا پا خیسش کرد. زن بدجنس فوری فریاد بلندی از ترس کشید و بعد دروتی با تعجب دید که ساحره شروع کرد به آب رفتن و محو شدن.

ساحره جیغ زد: «بین با من چکار کردی! من چند لحظه ی دیگر ذوب می شوم.»

دروتی که به راستی با دیدن ذوب شدن او مانند شکر قهوه ای جلوی چشمانش وحشت کرده بود گفت: «من خیلی متاسفم.»



ساحره با شیون و ناله ای که رو به ضعف و محو شدن می رفت پرسید: «نمی دانستی آب باعث نابودی من می شود؟»

دروتی جواب داد: «البته که نه، از کجا باید می دانستم؟»

«خوب، تا چند لحظه ی دیگر من کاملا محو می شوم و قصر مال تو می شود. من در عمر خود بدجنس و شریر بودم ولی فکر نمی کردم یک دختر کوچک مثل تو بتواند مرا ذوب کند و دوران شرارت من را بسر بیاورد. نگاه کن – من رفتم!»

پس از این کلمات ساحره مانده لکه ای بی شکل و قهوه ای و ذوب شده روی کف تمیز آشپزخانه در حال پخش شدن بود. دروتی که دید دیگر ذوب شده و چیزی از او باقی نمانده یک سطل آب دیگر آورد و لکه را پاک کرد در زباله ها ریخت و بیرون گذاشت. تنها چیزی که از او باقی مانده بود لنگه کفش نقره ای بود که دروتی آن را برداشت، با یک دستمال، تمیز و خشکش کرد و دوباره به پا کرد. حال آزاد بود هر کاری دلش می خواست بکند، پس به طرف حیاط قصر دوید و به شیر گفت ساحره بدجنس غرب به پایان کارش رسید و آن ها دیگر در این سرزمین غریبه زندانی نیستند.

## فصل سیزدهم

### نجات

شیر از شنیدن خبر ذوب ساحره ی بدجنس با یک سطل آب بسیار خوشحال شد. دروتی فوری دروازه زندان او را باز و او را آزاد کرد. آن ها با هم به قصر رفتند و اولین کار دروتی این بود که تمام وینکی ها را یک جا جمع کند و به آن ها بگوید دیگر برده نیستند.

بین وینکی های زرد رنگ که تمام عمرشان باید برای ساحره ی بدجنس سخت کار می کردند و همیشه با ظلم و بیداد با آن ها رفتار می شد، شور و نشاط بزرگی بوجود آمد. آن ها این روز را تعطیل اعلام کردند و آن روز را از آن به بعد جشن گرفتند و رقصیدند.

شیر گفت: «ای کاش دوستان مان مترسک و هیزم شکن هم با ما بودند. من که خیلی خوشحال می شدم.»

دختر با هیجان و نگرانی پرسید: «فکر نمی کنی شاید بتوانیم نجات شان دهیم؟»

شیر پاسخ داد: «می توانیم سعی کنیم.»

بنابراین وینکی های زرد رنگ را صدا کردند و از آن ها خواهش کردند برای نجات دوستان شان کمک کنند و وینکی ها گفتند که خوشحال می شوند تمام توان شان را برای دورتی که آن ها را از بند رها کرده بود به کار ببندند. دروتی چند نفر را که معلوم بود آگاه تر هستند انتخاب کرد و آن ها کار را شروع کردند. آن ها آن روز و قسمتی از روز بعد را سفر کردند تا به دشت صخره ای رسیدند یعنی جایی که هیزم شکن آهنی افتاده و خرد و خمیر شده بود. تبرش نزدیکش بود ولی تیغه ی آن زنگ زده و دسته اش شکسته بود.

وینکی ها با آرامی و لطافت او را روی دست ها بلند کردند و به قصر زرد بازگشتند.

دروتی برای این گرفتاری ای که دوست قدیمی اش پیدا کرده بود چند قطره ای اشک ریخت و شیر غمگین و گریان شد. زمانی که به قصر رسیدند دروتی به وینکی ها گفت: «بین مردم شما آهنگر هست؟»

آن ها به او گفتند: «آه بله، بعضی از ما آهنگران خیلی ماهری هستیم.»

او گفت: «پس آن ها را این جا بیاورید.» و وقتی آهنگرها آمدند و با خود تمام وسایل شان را در سبدها آوردند، دروتی درخواست کرد:

«می توانید آن فرورفتگی ها را صاف کنید و جاهایی که شکسته جوش بدهید و هیزم شکن را دوباره مثل شکل اولش کنید؟»

آهنگرها با دقت به هیزم شکن نگاه کردند و جواب دادند که فکر می کنند می توانند او را به خوبی قبل تعمیر کنند.

پس در یکی از سالن های بزرگ و زرد قصر کار را شروع کردند و سه روز و چهار شب چکش زدند و پیچ زدند و خم کردند و جوشکاری کردند و سر و بدن و پاهای هیزم شکن آهنی را تمیز کردند و برق انداختند تا این که بالاخره مثل شکل اولش صاف و بی خش شد و مفصل هایش به خوبی قبل کار کرد. البته مطمئنا چندتا وصله روی او زدند ولی آهنگرها کارشان را خوب انجام دادند و هیزم شکن هم مرد خودبینی نبود و به وصله ها اصلا اهمیت نداد.



هنگامی که در آخر او به اتاق دروتی رفت و بابت نجاتش از او تشکر کرد، به قدری شاد بود که چند قطره اشک ریخت و دروتی مجبور شد تمام اشک ها را بادقت بوسیله پیش بندش پاک کند تا مفصل هایش زنگ نزنند. در همین حال خودش هم از شادی دیدن دوباره دوست

قدیمی اش اشک بر گونه اش روان شده بود و البته این اشک ها نیازی به پاک شدن نداشتند. در مورد شیر که سر دمش بابت پاک کردن اشک های زیاد کاملا خیس شده بود و مجبور شد به حیاط برود و زیر آفتاب خشکش کند.

دروتی همه چیز را برای هیزم شکن تعریف کرد و او گفت: «اگر مترسک هم دوباره کنارمان بود من خیلی خوشحال می شدم.»

دختر گفت: «ما باید برای پیدا کردنش تلاش کنیم.»

دروتی از وینکی ها خواست کمکش کنند و آن ها آن روز و قسمتی از روز بعد را راه رفتند تا رسیدند به درخت بلندی که میمون های بالدار لباس های مترسک را پرت کرده بودند روی شاخه هایش. درخت واقعا بلند بود و تنه اش بسیار صاف و غیر قابل بالا رفتن ولی هیزم شکن فوری گفت: «من قطعش می کنم تا بتوانیم لباس های مترسک را برداریم.»

زمانی که آهنگرها مشغول تعمیر هیزم شکن بودند وینکی های دیگری که طلاسازی می کردند یک دسته ی تبر از طلای خالص درست کردند و آن را بجای آن دسته ی قدیمی شکسته به تبر هیزم شکن وصل کردند. بقیه هم تیغه اش را صیقل دادند تا این که زنگ زدگی ها رفت و مثل نقره ی جلاخورده برق زد.

هیزم شکن با این تبر جدید شروع به تبر زدن کرد و در زمانی کوتاه درخت با صدای بلندی به زمین افتاد و لباس های مترسک از روی شاخه ها جدا شدند و روی زمین قل خوردند. دروتی آن ها را برداشت و از وینکی ها خواست آن ها را به قصر ببرند و لباس ها از کاه خوب و تمیز پر شد و بفرمایید! این هم مترسک که مثل روز اولش شد و داشت پشت سر هم بابت نجاتش تشکر می کرد.

حال که دیگر جمع شان جمع بود، دروتی و دوستانش چند روز را با شادی در قصر زرد سپری کردند و همه چیز برای راحتی شان محیا بود. ولی یک روز دختر به عمه ام فکر کرد و گفت: «ما باید پیش از برگردیم و بخواهیم به قولش عمل کند.»

هیزم شکن گفت: «بله، بالاخره من قلبم را بدست می آورم.»

مترسک با خوشحالی اضافه کرد: «و من هم مغزم را.»

شیر متفکرانه گفت: «و من هم شجاعتم را.»

دروتی دست زد و فریاد کشید: «و من هم به کانزاس برمی گردم. آه بیایید فردا به شهر زمرد سفر کنیم.»

آن روز تصمیم این کار را گرفتند و روز بعد همه ی وینکی ها را صدا زدند و با آن ها خداحافظی کردند. وینکی ها از رفتن آن ها متاسف بودند و چون خیلی به هیزم شکن علاقمند شده بودند به او التماس کردند بماند و به آن ها و سرزمین زرد غربی حکومت کند. وقتی فهمیدند آن ها تصمیم شان را گرفته اند، وینکی ها به توتو و شیر هر کدام یک قلاده ی طلایی دادند؛ و به دروتی یک دستبند زیبا هدیه کردند که با الماس مرصع کاری شده بود و به مترسک یک عصای سر طلایی تا دیگر سکندری نخورد؛ و به هیزم شکن یک قوطی روغن نقره ای پیشکش کردند که با طلا میناکاری شده بود و جواهرات گران بهایی در آن به کار رفته بود.

هرکدام از مسافران برای تشکر یک سخنرانی زیبا کردند و با تمام شان دست دادند تا این که بازویشان درد گرفت. دروتی به انبار ساحره رفت و برای سفر پیش رو سبدش را از غذا پر کرد، و درون کمد کلاه طلایی را دید. آن را روی سرش گذاشت و دید چقدر اندازه اش است.



او از افسون کلاه طلایی خبر نداشت و فقط فکر کرد زیباست. بنابراین تصمیم گرفت آن را بردارد و کلاه آفتابی خودش را در سبد گذاشت.

سپس با آمادگی کاملی که برای سفر پیدا کرده بودند همگی به سوی شهر زمرد سفرشان را آغاز کردند، و وینکی ها برای شان سه بار هورا کشیدند و کلی آرزوهای خوش کردند.

## فصل چهاردهم

### میمون های بالدار

اگر یادتان باشد میان قصر ساحره ی بدجنس و شهر زمرد هیچ جاده یا گذرگاهی نبود. زمانی که چهار مسافر برای جستجوی ساحره رفتند این او بود که آمدن آن ها را دید و میمون های بالدار را سراغشان فرستاد. حال پیدا کردن راه شان از میان زمین های وسیع پوشیده از گل آلاله و مروارید بسیار سخت تر از حمل شدن از آسمان بود. البته آن ها می دانستند که باید مستقیم به شرق بروند یعنی محلی که خورشید طلوع می کند و شروع راه شان را درست رفتند. اما هنگام ظهر هنگامی که خورشید بالای سرشان بود دیگر نمی دانستند کدام مسیر شرق است و کدام غرب و به همین خاطر در آن سرزمین وسیع گم شدند. آن ها در هر صورت به راه رفتن ادامه دادند و شب هنگام ماه بیرون آمد و نور افشانی کرد. بنابراین آن ها استراحت کردند و با بوی شیرین گل های زرد تا صبح به راحتی خوابیدند البته بجز مترسک و هیزم شکن.

صبح روز بعد آفتاب پشت ابرها بود ولی آن ها انگار که کاملا مسیر را می شناسند به راه افتادند. دروتی گفت: «اگر به اندازه کافی راه برویم مطمئنم بالاخره به یک جایی می رسیم.»

اما روزها پشت هم سپری شد و آن ها هنوز بجز همان زمین های زرد چیز دیگری نمی دیدند. مترسک شروع کرد به کمی گله کردن. او گفت: «ما حتما راه مان را گم کرده ایم و اگر به موقع به شهر زمرد نرسیم من دیگر مغزی نمی گیرم.»

هیزم شکن هم گفت: «من هم قلبم را، احساس می کنم به سختی می توانم برای رفتن پیش از صبر کنم و باید قبول کنید که سفرمان دارد طولانی می شود.»

شیر ترسو با ناله ای گفت: «بینید من شجاعت آواره شدن برای همیشه را ندارم بدون این که به جایی برسیم.»

پس دروتی هم روحیه اش را از دست داد. او روی علف ها نشست و به همراهانش نگاه کرد، آن ها هم نشستند و به او نگاه کردند و توتو برای اولین بار در عمرش متوجه شد خسته تر از آن است که بتواند پروانه ای را که از بالای سرش می گذشت بگیرد. برای همین زبانش را بیرون آورد و نفس نفس زد و جوری به دروتی نگاه کرد که یعنی حالا باید چکار کنند؟

دروتی پیشنهاد داد: «چطور است موش های صحرایی را صدا کنیم. آن ها احتمالا می توانند راه شهر زمرد را نشان مان دهند.»

مترسک فریاد زد: «حتما می توانند، چرا قبلا فکرش را نکردیم؟»

دروتی سوتی را که ملکه موش ها به او داده بود همیشه دور گردن نگه داشته بود به صدا درآورد: چند دقیقه بعد آن ها صدای تاپ تاپ پاهای کوچک را شنیدند و تعداد زیادی

موش های خاکستری کوچک به سوی شان آمدند. در میان شان خود ملکه هم بود که با صدای جیرجیرمانندی پرسید: «دوستان چه کمکی از دست ما بر می آید؟»

دروتی گفت: «ما راه مان را گم کرده ایم، شما می توانید بگویید شهر زمرد کدام طرف است؟» ملکه جواب داد: «حتما، ولی خیلی دور است چون تمام مدت پشت سر شما بوده است.» بعد او متوجه کلاه طلایی دروتی شد و گفت: «چرا از طلسم کلاه استفاده نمی کنی و میمون های طلایی را صدا نمی کنی؟ آن ها شما را در کمتر از یک ساعت به شهر زمرد می برند.»

دروتی با شگفتی پاسخ داد: «نمی دانستم طلسمی وجود دارد، این چه طلسمی است؟»

ملکه موش ها گفت: «درون کلاه طلایی نوشته شده است ولی اگر می خواهید میمون های طلایی را فرا بخوانید ما باید فرار کنیم چون آن ها خیلی شیطنت می کنند و خیال می کنند آزار دادن ما جالب است.»

دروتی با نگرانی پرسید: «به من آسیبی نمی رسانند؟»

ملکه موش ها گفت: «آه نه. آن ها باید از صاحب کلاه اطاعت کنند. خدانگهدار!» و با شتاب دور شد و بقیه موش ها با عجله به دنبالش رفتند.

دروتی درون کلاه طلایی را نگاه کرد و دید کلماتی روی آستر آن نوشته شده است. فکر کرد که آن ها باید طلسم باشند پس دستور العمل را با دقت خواند و کلاه را روی سر گذاشت.

در حالی که روی پای چپش ایستاده بود گفت: «ایپ - په ، پیپ - په ، کاک که !»

مترسک که نمی دانست او دارد چکار می کند پرسید: «چه گفتی؟»

دروتی ادامه داد و این بار روی پای راستش ایستاد: «هیل - لو ، هول - لو ، هل - لو !»

هیزم شکن که فکر می کرد کسی سلام کرده است به آرامی گفت: «هَلُوا!»

دروتی روی هر دو پا ایستاد و گفت: «زیز - زی ، زوز - زی ، زیک !» این پایان طلسم بود و آن ها صدای بلند بال زدن و حرف زدن شنیدند و گروه میمون های بالدار به طرف شان پرواز کردند.

پادشاه شان جلوی دروتی تعظیم کرد و پرسید: «چه فرمانی می دهید؟»

کودک گفت: «ما می خواهیم به شهر زمرد برویم، و راه مان را گم کرده ایم.»

پادشاه پاسخ داد: «ما شما را می بریم.» و به محض گفتن ، دو میمون دروتی را روی دست ها بلند کردند و به آسمان بلند شدند. بقیه میمون ها مترسک و هیزم شکن و شیر را گرفتند و یک میمون کوچک توتو را برداشت و به دنبال آن ها رفت هرچند سگ تلاش می کرد او را گاز بگیرد.

در ابتدا مترسک و هیزم شکن تا حدودی می ترسیدند چون یادشان آمد دفعه ی قبل میمون ها چه رفتار بدی داشتند ولی چون کسی قصد آزارشان را نکرد با خوشحالی به سفرشان در آسمان ادامه دادند و از دیدن باغ ها و جنگل های زیبای زیر پای شان لذت بردند.

دروتی هم با این سواری احساس راحتی می کرد ، دو میمونی که او را می بردند و یکی شان خود پادشاه بود دست های شان را مانند صندلی برایش نگه داشته بودند و مراقب بودند صدمه ای به او نخورد.

او پرسید: «چرا شما باید از افسون کلاه طلایی اطاعت کنید؟»

پادشاه با خنده ای جواب داد: «داستانش طولانی است، اما از آن جایی که سفر درازی پیش رو داریم ، اگر بخواهی برای گذران وقت آن را تعریف می کنم.»

دروتی گفت: «از شنیدنش خوشحال می شوم.»



پادشاه شروع کرد به تعریف داستان: «روزگاری ما حیوانات آزادی بودیم و با شادی در جنگل بزرگ زندگی می کردیم، در میان درختان پرواز می کردیم و آجیل و میوه می خوردیم و خلاصه هرکاری که دل مان می خواست می کردیم بدون این که کسی به ما دستور بدهد. شاید بعضی از ما آن موقع خیلی شیطنت می کردند و دم حیواناتی را که بال نداشتند می کشیدیم و به مردمی که از جنگل عبور می کردند آجیل پرت می کردیم. ولی ما بی خیال

بودیم و خوشحال و پر از حس شوخ طبعی و از هر لحظه ی روز لذت می بردیم. این مربوط به سال ها قبل می شود، قبل از این که از آن سوی ابرها بیاید و به این سرزمین حکومت کند.

در آن زمان این جا در شمال یک بانوی شاهزاده ی زیبا زندگی می کرد و در ضمن یک افسونگر قدرتمند هم بود. او همه ی قدرتش را برای کمک به مردم بکار می برد و هیچ وقت به آدم های خوب صدمه ای نمی زد. نام او گیلت بود و یک قصر زیبای ساخته شده از سنگ های بزرگ یاقوت داشت. همه عاشقش بودند ولی بزرگترین ناراحتی او این بود که نمی توانست او هم عاشق کسی باشد چون همه ی مردها احمق تر و زشت تر از آن بودند که همسر زنی به زیبایی و باهوشی او بشوند. به هر حال در آخر او پسری پیدا کرد که خوش قیافه و جوانمرد بود و عقل و فراستی بیش از سنش داشت. گیلت تصمیم گرفت وقتی او به سن رشد رسید با او ازدواج کند برای همین او را به قصر یاقوت برد و تمام قدرت جادویی اش را برای قوی و خوب و دوست داشتنی کردن او به کار برد همان طور که هر زنی آرزویش را می کند. این پسر که نامش کوییلالا بود مردی شد که همه می گفتند بهترین و عاقل ترین در تمام این سرزمین است و در عین حال به عنوان یک مرد، بسیار خوش قیافه بود و گیلت عمیقا عاشقش شد و شتابان همه چیز را برای جشن ازدواج فراهم کرد.

آن زمان پدربزرگ من پادشاه میمون های بالدار بود و در جنگلی نزدیک قصر گیلت زندگی می کرد، این میمون پیر از یک لطیفه خنده دار بیشتر از یک شام خوشمزه لذت می برد. روزی درست قبل از عروسی، پدربزرگم همراه با گروهش داشتند پرواز می کردند که کوییلالا را دم رودخانه دیدند. او لباسی از پارچه ی گرانبه از جنس ابریشم صورتی و مخمل ارغوانی به تن داشت و پدربزرگ من هوس کرد سربه سرش بگذارد. زیردستانش پایین رفتند و کوییلالا را گرفتند و بردند بالای رودخانه و درون آب پرتش کردند.

پدر بزرگم فریاد زد: شنا کن رفیق، آب لباست را لک می اندازد.» کوییللا عاقل تر از آن بود که نخواهد شنا کند و یا کمترین احساس کوچک شدنی داشته باشد. وقتی روی آب آمد، خندید و به طرف ساحل شنا کرد. ولی وقتی گیلت دوان به سویش رفت، دید رودخانه تمام ابریشم و مخمل لباسش را خراب کرده است.

شاهزاده عصبانی شد و می دانست چه کسی این کار را کرده است. او تمام میمون های بالدار را مجبور کرد به سویش بیایند و اول گفت که بال هایشان باید بسته شود و همان طور که با کوییللا رفتار کرده بودند با آن ها برخورد شود و به رودخانه انداخته شوند. اما پدر بزرگم خیلی التماس کرد چون می دانست میمون ها با بالهای بسته در رودخانه غرق می شوند و کوییللا هم با مهربانی به طرفداری از آن ها صحبت کرد، بنابراین گیلت در نهایت بخشیدشان به شرطی که میمون های بالدار از آن به بعد سه بار از فرمان صاحب کلاه طلایی اطاعت کنند. این کلاه هدیه ی جشن ازدواج کوییللا بود و می گفتند به اندازه ی نیمی از قلمرو شاهزاده می ارزند. البته پدر بزرگم و بقیه میمون ها فوری این شرط را پذیرفتند و این طور شد که ما سه بار برده ی صاحب کلاه می شویم حالا هر کس که باشد.»

دروتی که بسیار جذب این داستان شده بود پرسید: «برای آن ها چه اتفاقی افتاد؟»

میمون پاسخ داد: «کوییللا اولین صاحب کلاه بود که سه آرزویش را برآورده کردیم. از آن جا که عروسش تحمل دیدن ما را نداشت پس از ازدواج، او همه ی ما را در جنگل جمع کرد و دستور داد دیگر جلوی چشم او و همسرش نباشیم و ما هم خوشحال شدیم زیرا از شاهزاده می ترسیدیم.»

تا این جا همه اش همین بود تا این که کلاه طلایی به دست ساحره ی بدجنس غرب افتاد و مجبورمان کرد وینکی ها را اسیر کنیم و اُز را از سرزمین غرب بیرون برانیم و حالا کلاه طلایی در دست توست و سه بار حق داری خواسته ات را به ما بگویی.»

پس از این که پادشاه میمون ها داستانش را تمام کرد، دروتی به پایین نگاه کرد و دیوارهای سبز و درخشان شهر زمرد را در برابرشان دید. او از این سرعت پرواز میمون ها حیرت کرده ولی خوشحال بود که به پایان سفرشان رسیدند. این جانوران عجیب مسافران را با دقت جلوی دروازه ی شهر گذاشتند، پادشاه تعظیم باشکوهی به دروتی کرد و به سرعت پروازکنان دور شد و گروهش نیز به دنبالش رفتند.

دختر کوچولو گفت: «چه سواری خوبی بود.»

شیر جواب داد: «بله، و راه سریعی برای خلاص شدن از مشکل مان. چه شانس داشتیم که تو آن کلاه شگفت انگیز را با خود آوردی.»

## فصل پانزدهم

### پی بردن به راز اُز ترسناک

چهار مسافر به سوی دروازه بزرگ شهر زمرد رفتند و زنگ را به صدا درآوردند. پس از چند بار زنگ زدن، همان نگهبانی که قبلا دیده بودند، دروازه را باز کرد.

او با شگفت زدگی پرسید: «چی! دوباره برگشتید؟»



مترسک جواب داد: «مگر ما را نمی بینی؟»

«ولی من فکر می کردم رفتید که ساحره ی بدجنس غرب را ببینید.»

مترسک گفت: «و او را هم دیدیم.»

مرد با حیرت پرسید: «او گذاشت که آن جا را ترک کنید؟»

مترسک توضیح داد: «چاره ای نداشت. چون ذوب شد.»

مرد گفت: «ذوب شد! خوب، واقعا که خبر خوبی است. چه کسی او را ذوب کرد؟»

شیر با وقار گفت: «کار دروتی بود.»

مرد با تعجب گفت: «خدای من!» و تعظیم باشکوهی در برابر او کرد.

سپس آن ها را به اتاق کوچک برد و عینک های درون جعبه ی بزرگ را روی چشم های شان قفل کرد همان طور که دفعه ی قبل این کار را کرده بود. پس از آن از دروازه گذشتند و وارد شهر زمرد شدند. وقتی مردم شهر از نگهبان دروازه شنیدند که دروتی ساحره ی بدجنس غرب را ذوب کرده است، همگی آن جمعیت بزرگ دور مسافران جمع شدند و با آن ها به سمت قصر اُز به راه افتادند.

سرباز ریش سبز هنوز جلوی در نگهبانی می داد، اما فوری اجازه عبور داد و آن ها دوباره دختر سبزپوش زیبا را ملاقات کردند و او همان اتاق های خودشان را نشان شان داد و آن ها تا وقتی که اُز بزرگ آماده ی دیدن شان شود در آن جا استراحت کردند.

سرباز خبر بازگشت دروتی پس از نابودی ساحره ی بدجنس را مستقیم برای اُز برد ولی اُز جوابی نداد. آن ها تصور می کردند اُز بزرگ فوری به دنبال شان می فرستد ولی این کار را

نکرد. روز بعد هم خبری نشد و همین طور روز بعدش و همین طور روز بعد. این انتظار خسته کننده و فرساینده بود و در نهایت از این رفتار زشت از بعد از فرستادن شان به آن کار سخت و ناگوار، رنجیدند. برای همین بالاخره مترسک از دختر سبز خواست پیام دیگری به از ببرد و بگوید اگر نگذارد او را فوری ببینند آن ها از میمون های بالدار کمک خواهند گرفت تا معلوم شود او می خواهد قولش را نگه دارد یا نه. وقتی جادوگر پیام را دریافت کرد به قدری ترسید که گفت چهار دقیقه بعد از ساعت نه صبح روز بعد در بارگاه باشند. او یک بار با میمون های بالدار را در سرزمین غرب برخورد کرده بود و دلش نمی خواست دوباره آن ها را ملاقات کند. چهار مسافر شب را بی خوابی کشیدند و هرکدام به جایزه ای که از به او قول داده بود فکر می کرد. دروتی فقط یک بار به خواب رفت و دید در کانزاس است و عمه ام می گوید که چقدر خوشحال است که دوباره دختر کوچولویش را در خانه دارد.

صبح روز بعد ساعت نه بدون معطلی سرباز ریش سبز به دنبالشان آمد و چهار دقیقه بعد همگی به بارگاه از بزرگ رفتند. هرکدام شان انتظار داشتند جادوگر را به شکلی ببینند که قبلا به خود گرفته بود و وقتی اصلا کسی در اتاق به چشم نمی خورد خیلی تعجب کردند. آن ها همان جا نزدیک در ماندند و به یکدیگر چسبیدند، چرا که سکوت اتاق خالی ترسناک تر از هر شکل از بود که تا آن موقع دیده بودند.

در همان حال یک دفعه صدای با ابهتی را شنیدند که انگار از جایی بالای گنبد بزرگ می آمد و گفت: «من از بزرگ و ترسناک هستم، چرا می خواستید من را ببینید؟»

آن ها دوباره به همه جای اتاق نگاه کردند و باز هم کسی را ندیدند. دروتی پرسید: «تو کجا هستی؟»

صدا جواب داد: «من همه جا هستم ولی برای چشم های عادی مردم، نامرئی ام. حالا روی تخت پادشاهی ام می نشینم تا با من بتوانید گفتگو کنید.» واقعا هم به نظر می رسید همان وقت صدا مستقیم از تخت پادشاهی می آمد؛ پس آن ها به طرفش رفتند و به صف روبرویش ایستادند و دروتی گفت:

«ای اُز، ما آمده ایم تا قولی که داده ای برآورده کنی.»

اُز پرسید: «کدام قول؟»

دختر گفت: «تو قول دادی اگر ساحره ی شریر نابود شود من را به کانزاس برگردانی.»

مترسک گفت: «و قول دادی به من مغز بدهی.»

هیزم شکن آهنی گفت: «و قول دادی به من قلب بدهی.»

شیر ترسو گفت: «و قول دادی به من شجاعت بدهی.»

صدا گفت: «آیا ساحره ی شریر واقعا نابود شد؟» دروتی احساس کرد کمی صدایش می لرزد.

دختر گفت: «بله، من با یک سطل آب او را ذوب کردم.»

صدا گفت: «خدای من، چه اتفاقی! خوب، فردا پیش من بیایید چون من باید در این مورد فکر کنم.»

هیزم شکن آهنی با عصبانیت گفت: «تا الان هم به اندازه ی کافی وقت داشتی.»

مترسک گفت: «ما حتی یک روز دیگر منتظر نمی مانیم.»

دروتی با صدای بلندی گفت: «باید به قول هایی که به ما دادی عمل کنی!»

شیر فکر کرد او هم باید جادوگر را بترساند برای همین یک غرش بلند و مهیب کرد که آن قدر مهیب و ترسناک بود که توتو برای دوری از خطر کناری پرید و روی پرده ای افتاد که گوشه ای قرار داشت. به محض این که پرده با صدایی افتاد نگاه آن ها را به خود جذب کرد و لحظه ای بعد همگی کاملاً شگفت زده شدند. آن ها دیدند که در همان جایی که پرده پنهان کرده بود یه مرد کوچک با سری تاس و صورتی چروکیده ایستاده و به نظر می رسید به اندازه ی آن ها تعجب کرده است. هیزم شکن آهنی تبرش را بلند کرد و با سرعت به طرف مرد کوچک رفت و فریاد زد: «تو کی هستی؟»

مرد کوچک با صدای لرزانی گفت: «من از بزرگ و ترسناک هستم، ولی مرا نزنید - خواهش می کنم - هر کاری بخواهید انجام می دهم.»

دوستان مان با شگفتی و وحشت زدگی به او نگاه کردند.

دروتی گفت: «من فکر می کردم از یک سر بزرگ است.»

مترسک گفت: «و من فکر می کردم از یک بانوی زیباست.»

هیزم شکن آهنی گفت: «و من فکر می کردم از یک هیولای ترسناک است.»

شیر فریاد زد: «و من فکر می کردم یک توپ آتشین است.»

مرد کوچک با فروتنی گفت: «نه، شما همه اشتباه می کردید، من تظاهر می کردم.»

دروتی فریاد زد: «تظاهر می کردی! تو جادوگر بزرگ نیستی؟»

او گفت: «آرام، عزیزم، خیلی بلند صحبت نکن وگرنه صدایت را می شنوند و من نابود می شوم.»

همه فکر می کنند من یک جادوگر بزرگم.»

دختر پرسید: «و این طور نیست؟»

«نه عزیزم، نه حتی یک ذره؛ من فقط یک آدم معمولی ام.»

مترسک با لحنی اندوهگین گفت: «تو بیشتر از این هستی، تو یک فریبکاری.»

مرد کوچک اعتراف کرد: «دقیقا همین طور است، من یک حقه بازم.» دستانش را طوری به هم می مالید که انگار این اعتراف باعث خوشحالی اش شده است.

هیزم شکن آهنی گفت: «ولی این افتضاح است، حالا چطور قلبم را بدست بیاورم؟»

شیر پرسید: «یا من شجاعتم را؟»

مترسک با آستین کتش اشک ها را از چشمانش پاک کرد و نالید: «یا من مغزم را؟»

از گفت: «دوستان عزیز من، خواهش می کنم در مورد این چیزهای کوچک صحبت نکنید. کمی هم به من فکر کنید و دردسری که با آشکار شدن راز من گرفتارش می شوم.»

دروتی پرسید: «کسی نمی داند که تو یک حقه بازی؟»

از جواب داد: «هیچ کس بجز شما چهار نفر و .. خودم، مدت زیادی است که همه را گمراه کرده ام تا جایی که تصور می کردم هیچ وقت دستم رو نمی شود. بزرگ ترین اشتباه من این بود که شما را به بارگاه خودم راه دادم. معمولا من حتی زیردستانم را هم نمی بینم و به همین دلیل فکر می کنند من چیز ترسناکی هستم.»

دروتی که گیج شده بود گفت: «ولی من نمی فهمم چطور برای من مثل یک سر بزرگ ظاهر شدی؟»

از پاسخ داد: «آن یکی از حقه های من بود. لطفا از این طرف بیایید تا همه چیز را برای تان بگویم.»

او همه را به طرف اتاق کوچکی در پشت سالن هدایت کرد. او به گوشه ای اشاره کرد که سر بزرگی گذاشته شده بود و از کاغذ ضخیمی ساخته شده و چهره ای روی آن با دقت نقاشی شده بود. از گفت: «این را با یک سیم از سقف آویزان کردم و خودم پشت پرده ایستادم و نخ‌های را تکان دادم تا چشم‌ها تکان بخورند و دهان باز شود.»

دختر پرسید: «ولی صدا چطور بگوش می‌رسید؟»

مرد کوچک گفت: «آه، من یک عروسک گردانم و می‌توانم صدایم را به هر جا بخواهم انعکاس بدهم بنابراین تو خیال کردی صدا از سر بیرون می‌آید. این جا هم چیزهای دیگری است که برای فریب شما استفاده کردم.» او به مترسک لباس و ماسکی را نشان داد که با پوشیدنش شبیه بانوی زیبا شده بود. هیزم شکن آهنی دید که هیولای ترسناک چیزی نبود غیر از تعداد زیادی پوست که به هم دوخته شده اند و میله‌هایی که کناره‌های شان را نگه می‌داشتند. توپ آتشین را هم جادوگر قلبی از سقف آویزان کرده و تویی بود ساخته شده از کتان ولی هنگامی که روغن روی آن ریخته می‌شد به شدت می‌سوخت.

مترسک گفت: «واقعا که، باید برای این حقه بازی‌ها از خودت خجالت بکشی.»

مرد کوچک با تاسف گفت: «همین طور است ... واقعا خجالت میکشم. اما تنها کاری بود که می‌توانستم انجام بدهم. لطفا بنشینید، صندلی زیاد است. می‌خواهم داستان زندگی ام را برای تان بگویم.»

پس آن‌ها هم نشستند و به داستانی که می‌گفت گوش کردند.

« من در اُماها به دنیا آمدم ...»

دروتی فریاد زد: «وای، آنجا خیلی از کانزاس دور نیست!»

او سرش را با تاسف و غم تکان داد و گفت: «نه، ولی از این جا دورتر است. وقتی بزرگ شدم یک عروسک گردان شدم و کارم خیلی خوب بود چون استاد بزرگی به من آموزش داده بود. می توانستم هر جور پرنده یا حیوانی را تقلید کنم.» او صدای میو کردن بچه گربه را تقلید کرد که آن قدر طبیعی بود که باعث شد توتو گوش هایش را بلند کرده و به دنبال منبع صدا بگردد. اُز ادامه داد: «بعد از مدتی از این کار خسته شدم و یک بالن سوار شدم.»

او توضیح داد: «یعنی کسی که در روز نمایش سیرک، با یک بالن بالا می رود تا جمعیتی را جمع کند و به طرف تماشای سیرک بکشانند.»

دختر گفت: «آه بله من می دانم.»

«خوب، روزی با بالن بالا رفتم و طناب پیچ خورد و نتوانستم دوباره پایین بیایم. آن قدر در ابرها بالا رفتم که موج هوایی به بالن برخورد کرد و تا کیلومترها دورتر من را با خود برد. یک روز و یک شب در آسمان پرواز می کردم و صبح روز دوم که بیدار شدم، متوجه شدم بالای یک سرزمین عجیب و زیبا شناور هستم.»

کم کم به طرف پایین آمدم و اصلا صدمه ای ندیدم. ولی خود را در میان مردم غریبی یافتم که مرا در حال پایین آمدن از ابرها دیده و خیال کرده بودند من یک جادوگر بزرگم. البته من هم گذاشتم این طور فکر کنند زیرا با این فکر از من ترسیدند و قول دادند هر کاری بخواهم انجام دهند.

تنها برای سرگرم کردن خودم و مشغول نگه داشتن این مردم خوب، دستور دادم این شهر و قصر من را بسازند؛ آن ها هم با کمال میل پذیرفتند. بعد فکر کردم چون این سرزمین بسیار سبز و زیباست نامش را شهر زمرد بگذارم؛ و برای آن که این نام مناسب تر شود به چشم همه ی مردم عینک های سبز زدم تا هرچه می بینند سبز باشد.»

دروتی پرسید: «مگر همه چیز اینجا سبز نیست؟»

از جواب داد: «نه بیشتر از دیگر شهر ها، ولی وقتی عینک می زنی همه چیز سبز دیده می شود. شهر زمرد سال ها قبل ساخته شده است چون هنگامی که بالن مرا به این جا آورد مرد جوانی بودم و حالا خیلی پیر شده ام. بیشتر مردم من بخاطر استفاده طولانی مدت از عینک خیال می کنند این جا واقعا شهر زمرد است. البته واقعا جای زیبایی است و پر است از جواهرات و فلزات ارزشمند و هر چیز خوبی که برای خوشحال کردن کسی لازم باشد. من هم با مردمم خوب رفتار کردم و آن ها مرا دوست دارند؛ اما از زمانی که قصر ساخته شد من خودم را در آن محصور کردم و دیگر آن ها را نمی بینم.

یکی از بزرگترین ترس هایم ساحره ها بودند چرا که من هیچ قدرت جادویی نداشتم ولی آن ها می توانستند کارهای شگفت انگیزی انجام دهند. چهار نفر از آن ها در این سرزمین بودند و به مردم شمال و جنوب و شرق و غرب حکومت می کردند. خوشبختانه ساحره های شمال و جنوب خوب بودند و می دانستم به من آزاری نمی رسانند؛ ولی ساحره های شرق و غرب بسیار شرور بودند و اگر تصور نمی کردند من از خودشان قوی ترم حتما نابودم می کردند. به این صورت من سال ها با ترس مرگ آوری از آن ها زندگی کردم؛ پس می توانی تصور کنی وقتی شنیدم خانه ات روی جادوگر بدجنس شرق افتاده است چقدر خوشحال شدم. وقتی شما



پیش من آمدید حاضر بودم هر قولی بدهم تا شما شر آن ساحره ی دیگر را کم کنید ولی، حالا که او را ذوب کردید شرمنده ام که بگویم من نمی توانم به قول هایم عمل کنم.»

دروتی گفت: «من فکر می کنم تو آدم خیلی بدی هستی.»

«آه نه، عزیزم. من واقعا آدم خوبی هستم ولی جادوگر خیلی بدی هستم و باید اعتراف کنم.»

مترسک سوال کرد: «نمی توانی به من مغز بدهی؟»

«تو نیازی به مغز نداری. تو هر روز در حال یادگرفتن چیزی هستی. یک بچه هم مغز دارد اما زیاد نمی داند. تجربه تنها راهی است که دانش بوجود می آورد و هرچه بیشتر روی زمین باشی بیشتر تجربه کسب می کنی.»

مترسک گفت: «ممکن است این حرف درست باشد ولی تا وقتی که به من مغز ندهی من شاد نخواهم بود.»

جادوگر قلبی با دقت به او نگاه کرد. آهی کشید و گفت: «خوب، من همان طور که گفتم جادویی ندارم اما اگر فردا صبح بیایی سرت را با مغز پر می کنم هرچند نمی توانم بگویم چطور از آن استفاده کنی؛ باید خودت راهش را پیدا کنی.»

مترسک فریاد زد: «وای متشکرم ... متشکرم! من یک راهی پیدا می کنم، مشکلی نیست.»

شیر با نگرانی پرسید: «پس شجاعت من چه می شود؟»

از جواب داد: «من مطمئنم تو شجاعت زیادی داری. تنها چیزی که لازم داری این است که به خودت اعتماد داشته باشی. هیچ موجود زنده ای نیست که وقتی با خطر روبرو می شود نترسد.»

شجاعت واقعی در مواجهه با خطر است در حالی که می ترسی، و تو خیلی هم از این نوع شجاعت زیاد داری.»

شیر گفت: «ممکن است داشته باشم، ولی من در عین حال هم می ترسم. اگر از آن نوع شجاعتی به من ندهی که باعث شود شخص فراموش کند می ترسد، من خیلی ناراحت می شوم.»

از جواب داد: «بسیار خوب، من فردا این نوع شجاعت را به تو خواهم داد.»

هیزم شکن آهنی پرسید: «پس قلب من چگونه؟»

از پاسخ داد: «آخر برای چه قلب می خواهی چون فکر می کنم داری اشتباه می کنی. قلب باعث غمگین شدن بیشتر آدم ها می شود. اگر این را می دانستی، متوجه می شدی که خوش شانس هستی که قلب نداری.»

هیزم شکن گفت: «این هم نظری است، ولی اگر به من قلب بدهی بدون هیچ شکایتی همه ی غصه ها را تحمل می کنم.»

از با افتادگی گفت: «بسیار خوب، فردا پیش من بیا تا یک قلب بگیری. من به قدری نقش جادوگر را بازی کرده ام که می توانم کمی بیشتر به این کار ادامه بدهم.»

دروتی گفت: «و حالا من چگونه به کانساز برگردم؟»

مرد کوچک جواب داد: «ما باید در این مورد فکر کنیم. به من دو سه روزی وقت فکر کردن به این موضوع را بده تا من راهی برای عبور تو از روی این بیابان پیدا کنم. در این مدت شما مهمان من هستید و تا وقتی که در قصر زندگی می کنید مردم من دست به سینه کوچک ترین

خواهش شما را برآورده می کنند. در عوض این کمک ها، من یک درخواست از شما دارم و آن هم این است که راز من را پیش خود نگه دارید و به هیچ کس نگویند من یک حقه بازم.»

آن ها موافقت کردند چیزی از آن چه فهمیده اند به کسی نگویند و با روحیه ی بالایی به اتاق های خود برگشتند. دروتی حتی امید داشت که « حقه باز بزرگ و ترسناک » - نامی که رویش گذاشته بود - راهی برای بازگشت او به کانساز پیدا کند و اگر این کار را می کرد دروتی می توانست او را ببخشد.

## فصل شانزدهم

### هنر جادوگری حقه باز بزرگ

صبح روز بعد مترسک به دوستانش گفت: « به من تبریک بگویید. من پیش از می روم تا بالاخره مغزم را بگیرم. وقتی برگشتم مثل بقیه ی آدم ها می شوم.»

دوروتی با سادگی گفت: « من همیشه تو را همان طوری دوست داشتم.»

او جواب داد: « این از لطف توست که یک مترسک را دوست داری. ولی وقتی فکرهای عالی ای را بشنوی که مغز من بوجود می آورد حتما بیشتر به من افتخار می کنی.» بعد با همه خداحافظی شادی کرد و به بارگاه رفت و در زد.

از گفت: « بیاد داخل. »

مترسک داخل رفت و مرد کوچک را دید که کنار پنجره نشسته و عمیقا به فکر فرو رفته است. مترسک کمی با احتیاط یادآوری کرد: «برای گرفتن مغزم آمده ام.»

از پاسخ داد: «آه، بله؛ روی آن صندلی بنشین لطفا. باید مرا ببخشی که مجبورم سرت را بردارم ولی برای گذاشتن مغز در سرجایش این کار لازم است.»

مترسک گفت: «اشکالی ندارد، اگر قرار است وقتی دوباره جایش گذاشتید ، سرم تبدیل به چیز بهتری شود کاملا برای برداشتنش آزاد هستید.»

به این ترتیب جادوگر سر را از روی تنش باز کرد و گاه هایش را خالی کرد. بعد به اتاق پشتی رفت و مقداری مغز گندم آورد که با تعداد زیادی پونز و سوزن مخلوط شده بود. آن ها را کاملا با هم مخلوط کرد و بالای سر مترسک را با مخلوط پر کرد و بقیه فضای سرش را با گاه پرد کرد تا این مخلوط را سرجایشان نگه دارد. وقتی سر مترسک را دوباره روی تنش محکم کرد به او گفت: «از این به بعد مرد بزرگی خواهی شد چون یک مغز نوی بزرگ برایت درست کردم.»



مترسک با رسیدن به آرزویش هم احساس خوشحالی و هم غرور می کرد، او به گرمی از آرزویش تشکر کرد و به سوی دوستانش بازگشت. دروتی با کنجکاوی به او نگاه کرد. بالای سرش حسابی متورم شده بود. او پرسید:

«حالا چه حسی داری؟»

مترسک با شوق و ذوق گفت: «واقعا احساس عاقل بودن می کنم. وقتی به مغزم عادت کردم باید دیگر همه چیز دان بشوم.»

هیزم شکن آهنی پرسید: «چرا این همه سوزن و پونز از سرت بیرون زده؟»

شیر بیان کرد: «این ثابت می کند آدم تیز هوشی است.»

هیزم شکن گفت: «خوب، من باید پیش از بروم و قلبم را بگیرم.» پس به بارگاه پادشاه رفت و در زد.

از صدا زد: «بیا داخل.» و هیزم شکن وارد شد و گفت: «برای گرفتن قلبم آمده ام.»

مرد کوچک جواب داد: «بسیار خوب، ولی من مجبورم یک سوراخ روی سینه ات ایجاد کنم تا بتوانم قلبت را جای درستش بگذارم. امیدوارم صدمه نبینی.»

هیزم شکن جواب داد: «آه نه، من اصلا احساسش نمی کنم.»

بنابراین از یک قیچی آهنگری آورد و سوراخی کوچک مربعی در سمت چپ سینه ی هیزم شکن آهنی برید. بعد به طرف کشویی رفت و یک قلب زیبا بیرون آورد که تمام با ابریشم درست شده و از خاک اره پر شده بود.

او پرسید: «زیبا نیست؟»

هیزم شکن که بسیار خوشحال شده بود پاسخ داد: «واقعا همین طور است اما آیا قلب مهربانی هم هست؟»

اُز جواب داد: «آه بله، خیلی.» او قلب را در سینه ی هیزم شکن قرار داد و مربع آهنی را سر جایش گذاشت و شکاف ها را لحیم کرد. او گفت: «بفرمایید، حالا قلبی داری که هرکسی باید از داشتنش افتخار کند. البته باید بابت وصله ای که روی سینه ات زدم عذرخواهی کنم ولی چاره ای نبود.»

هیزم شکن خوشحال، فریاد زد: «وصله مهم نیست، من خیلی از شما ممنونم، هیچ وقت این مهربانی شما را فراموش نمی کنم»

اُز جواب داد: «اصلا حرفش را هم نزن.»



سپس هیزم شکن آهنی به کنار دوستانش برگشت و آن‌ها برایش بخاطر این خوشبختی آرزوی شادی کردند. حال شیر به بارگاه پادشاهی رفت و در زد.

اُز گفت: «بیا داخل.»

شیر هنگام وارد شدن اعلام کرد: «برای گرفتن شجاعت‌م آمده‌ام.»

مرد کوچک جواب داد: «بسیار خوب، برایت می‌آورمش.»

او به طرف کمدی رفت و از طبقه‌ی بالای آن یک بطری سبز گرد پایین آورد و در یک ظرف سبز طلایی که به زیبایی کنده کاری شده بود محتوی اش را خالی کرد. آن را جلوی شیر گذاشت و به او که با بی میلی ظرف را بو می‌کشید گفت: «بنوش.»

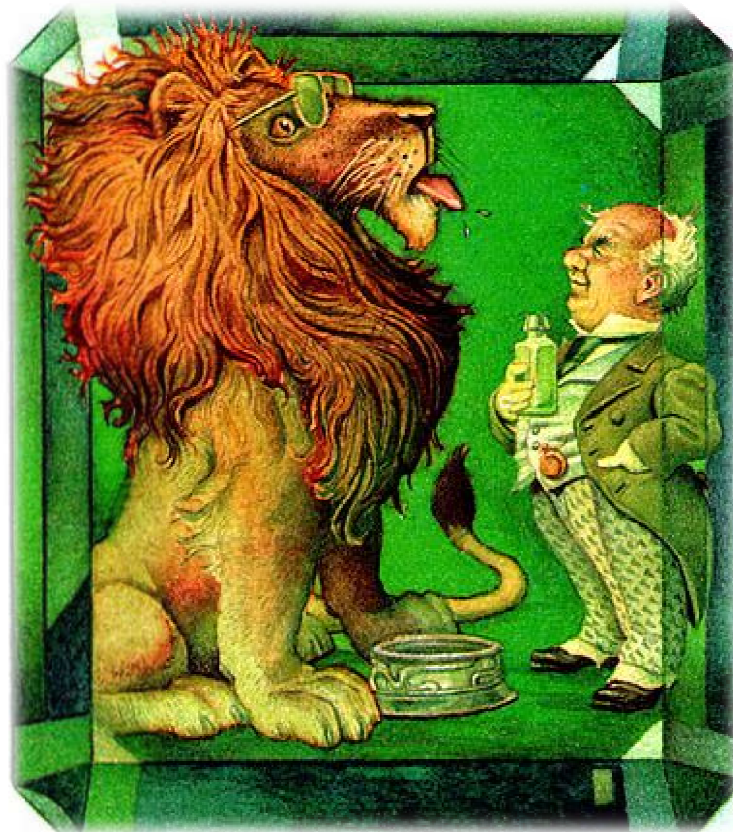
شیر پرسید: «این چیست؟»

اُز جواب داد: «خوب، اگر درون تو بود می‌شد گفت شجاعت است. البته خودت می‌دانی که شجاعت همیشه درون افراد است. پس تا وقتی که آن را ننوشی، امکان ندارد نامش را واقعا شجاعت گذاشت. به همین دلیل به تو توصیه می‌کنم هرچه سریع‌تر آن را بنوشی.»

شیر بیشتر از این معطل نکرد و آن قدر نوشید تا این که ظرف خالی شد.

اُز سوال کرد: «حالا چه حسی داری؟»

شیر جواب داد: «پر از شجاعت‌م.» او با شادی پیش دوستانش برگشت تا از خوشبختی اش به آن‌ها بگوید.



اُز که حال تنها شده بود از این فکر لبخند زد که موفق شده است دقیقاً آنچه که مترسک و هیزم شکن آهنی و شیر فکر می کردند می خواهند، به آن ها داده است. او گفت: «چطور می توانم حقه باز نباشم وقتی همه ی این مردم وادارم می کنند کارهایی بکنم که هرکسی می داند غیر ممکن است؟ خوشحال کردن مترسک و شیر و هیزم شکن آسان بود زیرا تصور می کردند من هرکاری می توانم انجام دهم. ولی برای برگرداندن دروتی به کانزاس باید کاری بیشتر از تصور کردن انجام داد و مطمئناً نمی دانم چه کار باید بکنم.»



## فصل هفدهم

### چطور بالن پرواز کرد

سه روز تمام دروتی هیچ خبری از اُز نشنید. این روزها برای دختر کوچولو خیلی غم انگیز بود، هرچند دوستانش خیلی شاد و راضی بودند. مترسک به آن ها می گفت که فکر های فوق العاده ای در سر دارد ولی نمی توانست از آن ها حرفی بزند زیرا می دانست هیچ کس بجز خودش نمی تواند از آن ها سردر بیاورد. وقتی هیزم شکن دور و بر راه می رفت، حس می کرد قلبش در سینه خیلی خوب می زند؛ و به دروتی می گفت کشف کرده قلبش از آن قلبی که از گوشت ساخته شده بود هم مهربان تر و لطیف تر است. شیر اعلام می کرد از هیچ چیز روی زمین نمی ترسد و با تمام میل حاضر است با یک لشکر دشمن یا یک دوجین از کالیداهای خشمگین روبرو شود.

بنابراین تمام آن ها راضی بودند غیر از دروتی که حتی بیشتر از قبل اشتیاق داشت به کانزاس برگردد. روز چهارم اُز به دنبالش فرستاد که باعث خوشحالی بسیارش شد. وقتی وارد بارگاه پادشاهی شد اُز با ملاطفت از او استقبال کرد: «بنشین عزیزم، فکر می کنم راهی برای بردن تو از این سرزمین پیدا کرده ام.»

دروتی مشتاقانه پرسید: «راهی برای رفتن به کانزاس؟»

اُز گفت: «خوب، در مورد کانزاس مطمئن نیستم چرا که کوچکترین اطلاعی ندارم کجا واقع شده است. ولی اولین کاری که باید انجام شود گذشتن از این بیابان است و بعد پیدا کردن خانه ات آسان است.»

دروتی پرسید: «چطور می توانم از بیابان عبور کنم؟»

مرد کوچک گفت: «خوب، به تو می گویم چه فکری دارم، می دانی، من با بالن به این سرزمین آمدم. تو هم بوسیله ی گردباد از طریق آسمان آمدی. پس معتقدم بهترین روش برای عبور از این بیابان باید از طریق هوا باشد. حالا که ساختن یک گردباد کاملاً فراتر از قدرت من است، پس فکر می کنم باید یک بالن بسازم.»

دروتی پرسید: «چطوری؟»

از گفت: «یک بالن از ابریشم ساخته می شود و با چسب پوشیده می شود تا گاز را درون خودش نگه دارد. من مقدار زیادی ابریشم در قصر دارم پس مشکلی برای ساختن بالن نخواهد بود. اما در تمام این سرزمین گاز برای پرکردن بالن و بلند کردن آن پیدا نمی شود.»

دروتی یادآوری کرد: «اگر پرواز نکند برای ما فایده ای ندارد.»

از جواب داد: «درست است ولی راه دیگری برای به پرواز درآوردن آن وجود دارد و آن پر کردن بالن با هوای گرم است. هوای گرم به خوبی گاز نیست چون اگر هوا سرد شود بالن در بیابان فرود می آید و ما گم می شویم.»

دختر فریاد زد: «ما! تو هم با من می آیی؟»

از پاسخ داد: «بله البته، از این که یک حقه باز باشم خسته شده ام. اگر از این قصر بیرون بروم مردم خیلی زود کشف می کنند که من یک جادوگر نیستم و از من بابت فریب دادنشان خشمگین می شوند. پس باید تمام مدت در این اتاق حبس بشوم و این خیلی خسته کننده شده است. ترجیح می دهم با تو به کانزاس بیایم و دوباره در سیرک کار کنم.»

دروتی گفت: «من خیل از همراهی شما خوشحال خواهم شد.»

اُز گفت: «متشکرم. حالا اگر کمک کنی ابریشم‌ها را بدوزیم می‌توانیم کار درست کردن بالن را شروع کنیم.»

پس دروتی نخ و سوزن برداشت و با همان سرعتی که اُز توپ‌های پارچه را به اندازه‌های مناسب می‌برید دختر هم مرتب آن‌ها را می‌دوخت. ابتدا پارچه‌های به رنگ سبز روشن دوخته شدند بعد پارچه‌های به رنگ تیره تر و آخر هم سبز زمردی؛ چرا که اُز دوست داشت بالن در درجه رنگ‌های مختلف باشد. سه روز طول کشید تا تمام پارچه‌ها به هم دوخته شدند و وقتی تمام شد، کیسه‌ی ابریشمی سبز به بزرگی شش متر داشتند.

بعد اُز با چسب درون آن را کاملاً آغشته کرد تا آن را ضد نفوذ هوا کند و پس از تمام کردن کارش اعلام کرد که بالن آماده است. او گفت: «البته باید سبدی برای سوار شدن هم داشته باشیم.» پس سرباز ریش سبز را برای تهیه یک سبد بزرگ فرستاد و آن را با تعداد زیادی طناب به پایین بالن محکم وصل کرد.»

وقتی همه چیز آماده شد، اُز اعلانی به مردمش فرستاد که تصمیم دارد به ملاقات برادر بزرگ جادوگرش برود که در ابرها زندگی می‌کند. خبر به سرعت در تمام شهر پخش شد و همه برای دیدن منظره‌ی شگفت‌انگیز جمع شدند.

اُز دستور داد بالن را به جلوی قصر ببرند و مردم با کنجکاو‌ی زیادی به آن خیره شدند. هیزم شکن آهنی مقدار زیادی چوب خرد کرده بود و حال آتشی از آن‌ها روشن کرده بود. اُز قسمت پایین بالن را روی آتش نگه داشته بود تا هوای داغی که از آن بلند می‌شد، کیسه‌ی ابریشمی را پر کند. خوشبختانه بالن باد کرد و به هوا برخاست تا جایی که فقط سبد روی زمین باقی ماند.

بعد، اُز به درون سبد رفت و با صدای بلندی به همه ی مردم گفت: «حالا من برای ملاقات می روم. تا وقتی که نیستم مترسک بر شما فرمانروایی می کند. به شما دستور می دهم از او هم مثل من اطاعت کنید.»

بالن در این زمان به سختی طناب هایی را می کشید که آن را روی زمین نگه داشته بودند چون هوای درون آن بسیار داغ بود و آن را بسیار سبک تر از هنگامی کرده بود که هوایی نداشت و به سختی فشار می آورد که به هوا بلند شود.

جادوگر فریاد زد: «بیا دروتی، عجله کن وگرنه بالن پرواز می کند.»

دروتی جواب داد: «من نمی توانم توتو را پیدا کنم.» او نمی خواست سگ کوچکش را جا بگذارد. توتو به دنبال یک بچه گربه به درون جمعیت دویده بود و دروتی در نهایت پیدایش کرد. او بلندش کرد و به طرف بالن دوید.

تنها چند قدم مانده بود به سبد ، اُز دستانش را بیرون آورده بود تا کمکش کند به درون سبد بیاید و یکدفعه تق! طناب ها پاره شدند و بالن بدون او به آسمان برخاست.

دروتی جیغ کشید: «برگرد! من هم می خواهم بیایم.»

اُز درون سبد فریاد زد: «من نمی توانم برگردم عزیزم، خدانگهدار!»

همه فریاد زدند: «خدا نگهدار!» و تمام چشم ها بسوی بالا بود جایی که جادوگر بالن را می راند و هر لحظه در آسمان دروتر و دورتر می شد.

این آخرین باری بود که آن ها اُز را می دیدند، «جادوگر شگفت انگیز»؛ تنها خبری که داریم این است که سالم به اُماها رسید و حالا آن جا زندگی می کند. ولی مردم با عشق و علاقه او را در یادشان نگه داشتند و به یکدیگر می گفتند: «اُز همیشه دوستان بود. وقتی که این جا بود

شهر زیبای زمرد را برای ما ساخت و حالا که رفته مترسک عاقل را برای حکمرانی ما باقی گذاشته است.»

مردم شهر روزهای زیادی برای رفتن از غصه خوردند و ناراحت بودند.

## فصل هجدهم

### رفتن به جنوب

دروتی امیدش را برای رفتن دوباره به خانه و کانساز از دست داده بود و به تلخی گریه می کرد؛ ولی وقتی دوباره در این مورد فکر کرد خوشحال شد که با بالن نرفته است. او و همراهانش همچنین برای از دست دادن از ناراحت و دلتنگ بودند. هیزم شکن آهنی به کنار دروتی رفت و گفت: «من اگر برای مردی که این قلب دوست داشتنی را به من داده است عزاداری نکنم خیلی ناسپاس خواهم بود. می خواستم کمی برای رفتن از اشک بریزم اگر تو لطف کنی و اشک هایم را پاک کنی تا زنگ نزنم.»

دروتی جواب داد: «با کمال میل»، و فوراً یک حوله آورد. بعد هیزم شکن آهنی چند دقیقه ای گریه کرد و دروتی حسابی حواسش به اشک ها بود و با حوله آن ها را پاک می کرد. وقت گریه اش تمام شد با مهربانی از دروتی تشکر کرد و با قوطی روغن جواهر نشان تمام مفصل هایش روغن کاری کرد تا مبادا از شکل بیفتند.

مترسک حالا فرمانروای شهر زمرد شده بود و هرچند یک جادوگر نبود مردم شهر خیلی به او افتخار می کردند. آن ها می گفتند: «هیچ شهری در تمام دنیا نیست که حاکمش یه آدم پارچه ای باشد که از گاه پر شده است.» و در این مورد کاملاً حق با آن ها بود.

صبح روزی بعدی که بالن از به آسمان رفت، چهار همسفر یکدیگر را در بارگاه ملاقات کردند و در مورد مسائل صحبت کردند. مترسک روی تخت پادشاه نشست بود و بقیه با احترام در مقابلش ایستاده بودند.

پادشاه جدید گفت: «ما خیلی هم بدشانس نیستیم، چون این قصر و شهر زمرد مال ما شده است و می توانیم هرکاری میل داشته باشیم انجام دهیم. وقتی یادم می آید که زمانی نچندان قبل روی یک میله ی چوبی وسط مزرعه ی ذرت بودم و حالا پادشاه این شهر زیبا هستم، خیلی از سرنوشتم احساس رضایت می کنم.»

هیزم شکن آهنی هم گفت: «من هم همین طور، خیلی از داشتن قلب جدیدم راضی ام؛ و این واقعا تنها چیزی در تمام دنیا است که آرزویش را داشتم.»

شیر با فروتنی گفت: «در مورد من هم، از دانستن این که مانند هر حیوانی که تا به حال زندگی کرده شجاع هستم و یا شاید بیشتر، خرسند و راضی هستم.»

مترسک ادامه داد: «اگر دروتی هم راضی می شد در شهر زمرد زندگی کند، می توانستیم همه با هم خوشبخت باشیم.»

دروتی فریاد زد: «ولی من نمی خواهم اینجا زندگی کنم، می خواهم به کانزاس بروم و با عمه ام و عمو هنری زندگی کنم.»

هیزم شکن پرسید: «خوب، حالا باید چکار کنیم؟»

مترسک تصمیم گرفت فکر کند و به قدری سخت فکر می کرد که سوزن ها و پونزها از سرش بیرون زده بود. در آخر گفت: «چطور است میمون های بالدار را احضار کنیم و از آن ها بخواهیم تو را از روی بیابان عبور دهند؟»

دروتی با شادی گفت: «چرا به فکر خودم نرسید! همین است. همین حالا می روم و کلاه طلایی را می آورم.»

وقتی کلاه را به بارگاه پادشاهی آورد کلمات جادویی را خواند و خیلی سریع گروه میمون های بالدار از پنجره ی باز به داخل آمدند و نزدیکش ایستادند.

پادشاه میمون ها در برابر دختر کوچک تعظیم کرد و گفت: «این دومین باری است که ما را احضار می کنی. چه دستوری داری؟»

دروتی گفت: «می خواهم من را به کانزاس ببرید.»

اما پادشاه میمون ها سرش را تکان داد و گفت: «این شدنی نیست، ما تنها به این سرزمین تعلق داریم و نمی توانیم آن را ترک کنیم. هنوز یک میمون بالدار هم به کانزاس نرفته است و فکر نکنم هیچ وقت این اتفاق بیفتند چون به آن جا تعلق ندارند. ما خوشحال خواهیم شد در حد توانمان به تو خدمت کنیم ولی نمی توانیم از صحرا عبور کنیم. خداحافظ.»

با تعظیم دیگری پادشاه میمون ها بال هایش را باز کرد و به طرف پنجره پرواز کرد، گروهش هم به دنبالش.

دروتی با نا امیدی گریه را سرداد: «بدون هیچ دلیلی یک بار از جادوی کلاه طلایی را هدر دادم و میمون های بالدار نتوانستند کمکم کنند.»

هیزم شکن خوش قلب گفت: «خیلی بد شد!»

مترسک دوباره فکر کرد و این بار سرش به طور وحشتناکی باد کرده و نزدیک بود بترکد. او گفت: «بگذارید سرباز ریش سبز را صدا کنیم و از او نظرش را بپرسیم.»

پس سرباز را احضار کرد و او با ترس به داخل بارگاه پادشاه آمد زیرا تا وقتی که از زنده بود او هرگز اجازه نداشت از در جلوتر بیاید.

مترسک به سرباز گفت: «این دختر کوچولو آرزو دارد از بیابان عبور کند، چطور می تواند این کار را انجام دهد؟»

سرباز جواب داد: «من نمی توانم بگویم، چون تا به حال کسی از بیابان عبور نکرده است بجز خود اُز.»

دروتی با جدیت پرسید: «هیچ کس نیست که بتواند به من کمک کند؟»

سرباز پیشنهاد کرد: «شاید گلیندا بتواند.»

مترسک سوال کرد: «گلیندا کیست؟»

«ساحره ی جنوب. او قدرتمندترین ساحره هاست و به کودلینگ ها فرمانروایی می کند. درضمن قصر او در حاشیه ی بیابان است به همین دلیل شاید راهی برای عبور از آن بشناسد.»

کودک پرسید: «گلیندا ساحره ی خوبی است، مگر نه؟»

سرباز گفت: «به نظر با کودلینگ ها که خوب است و با همه مهربان است. من شنیده ام گلیندا زن زیبایی است و با اینکه سال های زیادی از عمر او می گذرد، ولی می داند چطور خود را جوان نگه دارد.»

دروتی پرسید: «چطور می توانم به قصر او بروم؟»



او جواب داد: «جاده ای مستقیماً به جنوب می رود، ولی گفته شده که پر است از خطرات. جانوران وحشی در جنگل ها زندگی می کنند و نژادی از مردم که دوست ندارند غریبه ها از سرزمین شان عبور کنند. به همین دلیل هیچ کدام از کودلینگ ها تا به حال به شهر زمرد نیامده است.»

بعد سرباز از سالن بیرون رفت و مترسک گفت: «به نظر می رسد صرف نظر از خطرات راه، بهترین کاری که دروتی می تواند انجام دهد سفر کردن به سرزمین جنوب و کمک خواستن از گلیندا است. چرا که اگر اینجا بماند دیگر هیچ گاه به کانزاس بر نمی گردد.»

هیزم شکن آهنی یادآوری کرد: «دوباره باید فکر کرده باشی.»

مترسک گفت: «بله کرده ام.»

شیر گفت: «من هم باید با دروتی بروم زیرا از شهر شما خسته شده ام و دلم برای جنگل و صحرا تنگ شده است. من در اصل یک حیوان وحشی هستم می دانید که! در ضمن دروتی کسی را لازم دارد که مراقبش باشد.»

هیزم شکن هم موافقت کرد: «درست است، تبر من در خدمت اوست؛ پس من هم با او به سرزمین جنوب خواهم رفت.»

مترسک پرسید: «کی سفرمان را شروع کنیم؟»

بقیه با تعجب پرسیدند: «تو هم می آیی؟»

«البته. اگر به خاطر دروتی نبود من هیچ وقت مغز نداشتم. او مرا از روی تیرک درون مزرعه بلند کرد و به شهر زمرد آورد. پس تمام موفقیت هایم به خاطر اوست، و من تا زمانی که برای همیشه به کانزاس برگردد او را رها نخواهم کرد.»

دروتی با حق شناسی گفت: «متشکر کم، شما همگی با من مهربان هستید. اما باید هرچه سریع تر به راه بیفتیم.»

مترسک هم گفت: «صبح فردا می رویم. پس حالا همه آماده شویم چون سفری طولانی در پیش داریم.»

## فصل نوزدهم

### حمله ی درختان جنگجو

صبح روز بعد دروتی با بوسه ای از دختر سبز زیبا خداحافظی کرد و سرباز ریش سبز آن ها را تا دم دروازه همراهی کرد و همه ی آن ها با او دست دادند. وقتی نگهبان دروازه دوباره آن ها را دید خیلی تعجب کرد که حاضرند آن شهر زیبا را ترک کنند و به سوی خطرات جدید بروند. او فوراً عینک هایشان را باز کرد و به درون جعبه سبز بازگرداند و برای شان دعاهای خوب کرد. او به مترسک گفت:

« شما حالا فرمانروای ما هستید، پس باید هرچه زودتر پیش ما برگردید.»

مترسک پاسخ داد: «اگر بتوانم حتما، ولی اول باید به دروتی کمک کنم که به خانه برگردد.»

دوروتی برای آخرین بار به نگهبان خوش قلب بدرود گفت: «در شهر دوست داشتنی شما خیلی با من مهربان بودید و رفتار همه با من خوب بود. نمی توانم بگویم چقدر سپاسگزارم.»

او جواب داد: «لازم نیست. ما دوست داشتیم تو با ما می ماندی ولی حالا که آرزو داری به کانزاس برگردی، امیدوارم راهی به آن جا پیدا کنی.» او دروازه ی دیوار بیرونی را باز کرد و آن ها جلو رفتند و سفرشان را شروع کردند.

زمانی که دوستان مان رو به سوی سرزمین جنوب کردند ، آفتاب به روشنی تمام می تابید. همگی شان روحیه ی بسیار خوبی داشتند و می خندیدند و با هم صحبت می کردند. دروتی یک بار دیگر پر از امید بازگشت به خانه شده بود و مترسک و هیزم شکن آهنی شاد بودند به ویژه از این که کاری برای دروتی انجام می دادند. شیر هم هوای تازه را با شوق نفس می کشید و از بودن دوباره در بیرون شهر، دمش را با شادی تمام به اطراف تند و تند تکان می داد، در این حین توتو دورشان می چرخید و شاپرک ها و پروانه ها را دنبال می کرد و با خوشحالی ، تمام مدت پارس می کرد.

در حالی کنار هم با قدم هایی تند و چابک راه می رفتند ، شیر بیان کرد: «زندگی در شهر اصلا با روحیه ی من سازگار نیست، از زمانی که در آنجا زندگی کرده ام بیشتر وزنم را از دست داده ام و حالا مشتاقم برای فرصتی که به دیگر حیوانات نشان دهم چقدر شجاع تر شده ام.»

آن ها برگشتند و برای آخرین بار به شهر زمرد نگاه کردند. فقط توده ای از برج ها و ساختمان ها پشت دیوارهای سبز پیدا بود و در سطحی بالاتر از بقیه مناره ها و گنبد قصر از.

هیزم شکن آهنی در حالی که احساس می کرد قلبش در سینه تکان می خورد، گفت: «راستش از خیلی هم جادوگر بدی نبود.»

مترسک گفت: «او می دانست چطور به من مغز بدهد، و اتفاقا مغز خوبی هم هست.»

شیر اضافه کرد: «اگر کمی از شجاعتی را که به من داده بود خودش می خورد ، احتمالاً مرد شجاعی می شد.»

دروتی چیزی نگفت. از به قولی که به او داده بود عمل نکرد، ولی تلاشش را کرده بود و به همین دلیل دختر او را بخشیده بود. همان طور که خودش هم گفته بود او مرد خوبی بود ولی جادوگر بدی بود.

روز اول، سفرشان در میان مزرعه های سرسبز و گل هایی تازه بود که تمام اطراف شهر زمرد گسترش پیدا کرده بودند. آن ها آن شب را روی علف خوابیدند بدون هیچ روکشی بغیر از ستارگان؛ و واقعا خیلی خوب استراحت کردند. در صبح آن ها به قدری رفتند تا به یک جنگل پر درخت رسیدند. هیچ راهی برای دور زدن آن جا نبود و تا جایی که از چپ و راست چشم کار می کرد گسترده بود؛ در ضمن آن ها از ترس گم شدن جرات نداشتند مسیرشان را عوض کنند. پس جایی را پیدا کردند که راحت تر بتوانند وارد درختزار شوند.

مترسک که گروه را رهبری می کرد بالاخره درختی پیدا کرد که شاخه هایش به قدری گسترده بود که جا داشت از زیرش عبور کنند. پس جلو افتاد و زیر درخت رفت ولی به محض این که زیر اولین شاخه رفت آن ها خم شدند و دورش را در بر گرفتند، لحظه ای بعد او از زمین بلند شده و با سر به میان همسفرانش پرت شد.

این حادثه صدمه ای به مترسک نزد ولی او را شگفت زده کرد و هنگامی که دروتی بلندش می کرد کمی گیج شده بود.

شیر صدا زد: «این جا هم فضایی بین درخت ها باز شده است.»

مترسک گفت: «بگذارید اول من سعی ام را بکنم، چون با پرت شدن صدمه ای نمی بینم.» در همین حال او به طرف درخت دیگری رفت اما شاخه هایش او را فوراً گرفتند و دوباره پرتابش کردند.

دروتی با تعجب فریاد زد: «خیلی عجیب است، باید چکار کنیم؟»

شیر گفت: «انگار درخت ها تصمیم شان را گرفته اند که با ما جنگ کنند و جلوی رفتن مان را بگیرند.»

هیزم شکن گفت: «من باید خودم این کار را انجام بدهم.» او تبرش را روی شانه گذاشت و به طرف اولین درختی رفت که با خشونت با مترسک رفتار کرده بود. وقتی شاخه ی بزرگی خم شد تا او را بگیرد، هیزم شکن چنان با سرعت آن را قطع کرد که به دو نیم شد. درخت فوری شروع به لرزاندن شاخه هایش کرد طوری که گویی دردش گرفته بود و هیزم شکن بدون خطر دیگری از زیر آن رد شد.

او به طرف دیگران فریاد زد: «بیایید! سریع باشید!» آن ها به پیش دویدند و بدون جراحی از زیر درخت عبور کردند بجز توتو، چون یک بوته ی کوچک او را گرفت و طوری تکانش داد که زوزه اش بلند شد. هیزم شکن به سرعت بوته ها را خرد کرد و سگ کوچولو را نجات داد.

درختان درون جنگل برای عقب نگه داشتن آن ها حرکتی نکردند و مسافران به این نتیجه رسیدند که فقط ردیف اول درختان می توانند شاخه هایشان را خم کنند و احتمالاً پلیس های جنگل هستند و این قدرت شگفت انگیز برای دور نگه داشتن غریبه ها به این درختان داده شده است.

چهار همسفر به راحتی از میان درختان گذشتند تا این که به طرف دیگر جنگل رسیدند. بعد با تعجب متوجه شدند روبروی شان یک دیوار بلند است که انگار از جنس چینی ساخته شده است. سطح دیوار مثل یک ظرف چینی صاف بود و ارتفاع آن از سرشان بلند تر بود.

دروتی پرسید: «حالا باید چکار کنیم؟»

هیزم شکن آهنی گفت: «من یک نردبان درست می کنم، چون مجبوریم از روی دیوار عبور کنیم.»

## فصل بیستم

### سرزمین ساخته شده از چینی ظریف

در حالی که هیزم شکن از چوب هایی که در جنگل پیدا کرده بود نردبان درست می کرد دروتی دراز کشید و خوابید زیرا از پیاده روی طولانی خسته شده بود. شیر هم خود را جمع کرد و به خواب رفت و توتو هم کنارش.

مترسک هیزم شکن را تماشا می کرد که در حال کار کردن بود و به او گفت: «نمی توانم بفهمم چرا این دیوار این جا قرار دارد یا این که از چه ساخته شده است.»

هیزم شکن جواب داد: «به مغزت استراحت بده و در مورد دیوار نگران نباش. وقتی از رویش رد شدیم می فهمیم آن طرفش چیست.»

بعد از مدتی نردبان تمام شد. کمی بدترکیب و زمخت بود ولی هیزم شکن آهنی حتم داشت محکم است و به درد کارشان می خورد. مترسک، دروتی، شیر و توتو را بیدار کرد و به آن ها گفت که نردبان آماده است. اول مترسک از نردبان بالا رفت ولی به قدری ناشیانه این کار را انجام می داد که دروتی مجبور شد دنبالش برود و مواظب باشد که نیفتد. وقتی سرش بالاتر از دیوار رسید مترسک گفت: «آه، خدای من!»

دروتی فریاد زد: «ادامه بده.»

مترسک بالاتر رفت و روی لبه ی دیوار نشست. دروتی هم که سرش بالای دیوار رسید فریاد زد: «آه، خدای من!» درست مثل مترسک.

بعد توتو بالا رفت و فوری شروع کرد به پارس کردن و دروتی مجبور شد ساکتش کند.

شیر نفر بعدی بود و بعد هیزم شکن آهنی، اما آن ها هم وقتی آن طرف دیوار را دیدند هردو فریاد زدند: «آه خدای من!» وقتی که همگی به ردیف روی لبه ی بالایی دیوار نشستند به پایین دیوار نگاه کردند و منظره ی عجیبی دیدند.

پیش روی شان پهنه ی وسیعی از سرزمینی بود که زمینش به صافی و براقی سطح یک سینی بزرگ بود. در اطراف آن تعداد زیادی خانه تماما ساخته شده از چینی دیده می شد و با رنگ های بسیار درخشانی نقاشی شده بودند. این خانه ها بسیار کوچک بودند و ارتفاع بزرگترین شان تنها تا کمر دروتی می رسید. همین طور انبار و طویله های کوچک زیبایی هم بود با نرده های چینی اطرافشان؛ تعداد زیادی گاو و گوسفند و اسب و خوک و مرغ هایی که همه ساخته شده از چینی بودند و در گله هایی در اطراف این سرزمین پخش شده بودند.

ولی عجیب تر از همه مردمی بودند که در این سرزمین غیرعادی زندگی می کردند. دختران شیردوش و زنان چوپان با تن های رنگی درخشان و خال های طلایی روی پیراهن های شان؛ شاهزاده خانم هایی با پیراهن های بلند نقره ای و طلایی و ارغوانی؛ چوپان هایی با شلوارک هایی صورتی و زرد و راه راه های آبی پایین شان و کفش هایی با سگک های طلایی؛ شاهزاده هایی با تاج های جواهرنشان روی سر، پوشیده در جامه های خز و نیم تنه های ساتن؛ دلک های بانمک در لباس های یقه دار حلقه ای با گونه هایی به رنگ قرمز نقاشی شده و کلاه هایی بلند و نوک تیز بر سرشان. و عجیب تر از همه تمام این مردم از چینی ساخته شده بودند حتی لباس هایشان، و خیلی کوچک بودند و بلند ترین شان تا زانوی دروتی می رسیدند.

در ابتدا هیچ کس چندان توجهی به مسافران نکرد بجز یک سگ کوچک چینی به رنگ ارغوانی با سری بزرگ که به طرف دیوار آمد و با صدایی زیر به آن ها پارس کرد و بعد دوباره به دو از آن جا دور شد.

دروتی پرسید: «حالا چطوری پایین برویم؟»

نردبان بسیار سنگین تر از آن بود که بتوانند بلندش کنند برای همین مترسک پایین پرید و بقیه روی او فرود آمدند تا زمین سخت آن جا صدمه ای به پایشان نزند. البته حواس شان بود روی سرش نپرند تا مبادا سوزن ها به پایشان فرو رود. زمانی که همگی به پایین رسیدند مترسک را بلند کردند در حالی که بدنش کاملا صاف شده بود. پس دوباره گاه بدنش را آهسته زدند تا دوباره به شکل اولش دربیاید.

دروتی گفت: «باید از این مکان عجیب عبور کنیم تا به آن طرف برسیم. عاقلانه نیست هیچ جهت دیگری بغیر از جنوب را در پیش بگیریم.»



از میان سرزمین مردم ساخته شده از چینی راه می رفتند و به اولین چیزی که رسیدند یک دختر شیردوش از جنس چینی بود که شیر یک گاو را می دوشید. زمانی که نزدیک تر شدند گاو ناگهان جفتکی زد و چهارپایه و سطل و حتی خود دختر شیردوش همه شان روی زمین چینی افتادند و سر و صدا و آشوبی به پا شد.

دروتی با دیدن شکسته شدن پای گاو خیلی هول کرد و همین طور منظره ی تکه تکه شدن سطل و در حالی که آرنج دست چپ دختر شیردوش هم ترک برداشته بود.

دخترشیردوش با عصبانیت داد زد: «آهای! ببینید چه کار کردید! گاوم پایش را شکست و حالا باید ببرمش به مغازه ی چینی بند زنی تا دوباره به آن چسب بزند. چه منظوری داشتید که اینجا آمدید و گاو را ترساندید؟»

دروتی در جواب گفت: «من خیلی متاسفم، لطفا ما را ببخشید.»

ولی دختر شیردوش زیبا عصبانی تر از آن بود که هیچ جوابی بدهد. او با ترشروی پای گاوش را برداشت و او را با خود برد. حیوان بیچاره روی سه تا پایش لنگ می زد. دختر شیردوش در حال رفتن، به این غریبه های بی دقت نگاه های سرزنش آمیزی می کرد و آرنج ترک خورده اش را محکم به خود چسبانده بود. دروتی از این حادثه ی بد بسیار غمگین شد.

هیزم شکن خوش قلب گفت: «این جا باید خیلی مراقب باشیم وگرنه بعید نیست به این مردم کوچک زیبا صدمه ای بزنیم که قابل جبران نباشد.»

کمی جلوتر دروتی زیباترین و خوش لباس ترین شاهزاده خانم را دید. او کمی ایستاد و به غریبه ها نگاه کرد و بعد فرار کرد. دروتی که می خواست او را بیشتر تماشا کند به دنبالش رفت. دخترک چینی فریاد زد: «دنبالم نکن! دنبالم نکن!»



او صدای نازکی داشت و بسیار ترسیده بود به همین دلیل دروتی ایستاد و گفت: «چرا؟»  
شاهزاده خانم با فاصله ای که احساس امنیت کند ایستاد و جواب داد: «چون اگر بدوم ممکن  
است زمین بخورم و بشکنم.»

دختر پرسید: «ولی دوباره تعمیرت می کنند مگر نه؟»

شاهزاده خانم جواب داد: «آه بله، ولی می دانی که هیچ کس بعد از چسب زدن و تعمیر شدن  
دیگر مثل سابق زیبا نخواهد بود.»

دروتی گفت: «به نظرم همین طور است.»

بانوی ساخته شده از چینی ادامه داد: «این هم از آقای جوکر یکی از دلک های ما، همیشه  
سعی می کند روی سرش بایستد. اغلب باعث شکسته شدن خودش می شود و از صد جا

شکسته بندی شده است و دیگر زیبا نیست. دارد به این طرف می آید و شما می توانید خودتان ببینید.»

در واقع هم یک دلک کوچک، سرزنده و بازیگوش به طرف شان می آمد و دروتی می توانست ببیند که گذشته از لباس زیبای قرمز و زرد و سبز، بدنش تمام از ترک پر شده و مشخص بود که بارها شکسته بندی شده است.

دلک دستانش را در جیب هایش گذاشت و بعد از باد کردن لپ هایش گستاخانه سرش را برای آن ها تکان داد و گفت: «خانم زیبای من، چرا به آقای جوکر بیچاره خیره شده اید؟ چقدر رسمی و جدی هستید انگار عصا قورت داده اید!»

شاهزاده خانم گفت: «ساکت باشید آقا! نمی بینید این ها غریبه اند و باید با احترام با آن ها رفتار کنید؟»

دلک توضیح داد: «خوب، فکر کنم این باید احترام باشد.» و فوراً روی سرش ایستاد.

شاهزاده خانم به دروتی گفت: «آقای جوکر را ندیده بگیر، معلوم است سرش زیاد ترک خورده و باعث شده نادان شود.»

دروتی گفت: «اصلاً به او اهمیتی نمی دهم، ولی تو خیلی زیبا هستی. مطمئنم می توانیم دوستان خیلی خوبی باشیم. اجازه می دهی تو را به کانزاس ببرم و روی طاقچه ی خانه ی عمه ام بگذارم؟ می توانم تو را درون سبدم حمل کنم.»

شاهزاده خانم ساخته شده از چینی گفت: «این کار من را خوشحال نمی کند. می بینی که این جا در سرزمین خودمان با خوشنودی زندگی می کنیم و هر جا دلمان بخواهد می رویم و آزادیم. ولی به محض این که از این جا خارج شویم مفصل های مان سفت می شود و فقط می توانیم

صاف بایستیم و تبدیل به مجسمه تزئینی می شویم. هرچند وقتی روی طاقچه و کابینت و میزهای آرایش هستیم انتظار دیگری از ما نمی رود ولی زندگی ما در سرزمین خودمان خیلی لذت بخش تر است.»

دروتی با نگرانی گفت: «به عوض تمام دنیا هم راضی نیستم تو را ناراحت کنم! پس فقط می توانم از تو خداحافظی کنم.»

شاهزاده خانم هم گفت: «خدانگهدار.»

آن ها با دقت از میان سرزمین ساخته شده از چینی راه می رفتند. حیوانات کوچک و تمام مردم آن جا از ترس این که مبادا غریبه ها آن ها را بشکنند از سر راه شان به سرعت فرار می کردند. بعد از یک ساعت مسافران به سمت دیگر آن سرزمین رسیدند و دیوار دیگری از جنس چینی در برابرشان قرار گرفت.

این دیوار به اندازه ی قبلی بلند نبود و با رفتن روی پشت شیر توانستند از روی آن بپرند؛ ولی وقتی شیر پرید با دمش به یک ساختمان زد آن را خورد کرد.

دروتی گفت: «خیلی بد شد، ولی فکر می کنم خیلی شانس آوردیم که فقط یک پای گاو و یک ساختمان به این مردم کوچک ضرر زدیم. همه شان خیلی شکننده بودند.»

مترسک گفت: «واقعا همین طور است، خدا را شکر من از گاه ساخته شده ام و به این راحتی صدمه نمی بینم. چیزهای بدتری هم از مترسک بودن در دنیا وجود دارد.»

## فصل بیست و یکم

### شیر سلطان حیوانات می شود

بعد از پایین آمدن از دیوار چینی، زمین هایی نه چندان خوشایند مسافران را احاطه کردند که پر بودند از مرداب و باتلاق و با علف هایی بلند و انبوه. راه رفتن بدون افتادن درون چاله های گلی مشکل بود چون علف ها بقدری درهم تنیده بودند که دیدن این چاله ها را مشکل می کرد.

به هر حال توانستند با دقت راه شان را انتخاب کنند و به سلامت به زمین های سفت و سخت تر برسند. ولی این جا زمین ها، وحشی تر به نظر می رسید و بعد از یک پیاده روی طولانی و خسته کننده از میان بوته ها و درختچه ها، به درون جنگل دیگری رفتند که در آن درخت ها بزرگ تر و کهنسال تر از هر درختی بودند که تا به حال به چشم شان خورده بود.

شیر با خوشحالی به اطراف نگاهی کرد و گفت: «این جنگل بی نقص و دلپسند است، هیچ وقت جایی به این زیبایی ندیده بودم.»

مترسک گفت: « کمی تاریک است.»

شیر جواب داد: «نه اصلا، من می توانم تمام عمرم را این جا زندگی کنم. ببینید این برگ های افتاده زیر پای تان چقدر نرم هستند و خزه هایی که به درخت ها چسبیده اند چقدر سبز و پریشتمند. مطمئنم هر حیوان وحشی ای آرزو می کند در چنین جای دلپذیری لانه کند.»

دروتی گفت: «ممکن است همین حالا هم حیوان های وحشی در این جنگل باشند.»

شیر به او گفت: «فکر میکنم درست می گویی ولی این اطراف چیزی نمی بینم.»

آن ها بیشتر درون جنگل به راه رفتن ادامه دادند تا جایی که هوا به قدری تاریک شد که نتوانستند جلو تر بروند. دروتی ، توتو و شیر دراز کشیدند و خوابیدند در حالی که هیزم شکن و مترسک طبق معمول بالای سرشان نگهبانی می دادند.

هنگامی که صبح شد، آن ها دوباره به راه افتادند. پیش از آن که راه زیادی بروند ، صدای همهمه ای به گوش شان رسید که شبیه خرناس کشیدن های تعداد زیادی حیوان وحشی بود. توتو کمی زوزه کشید ولی بقیه نترسیدند و در راهی که حالا صاف و پاخورده شده بود ادامه دادند تا رسیدند به فضای باز و روشنی در جنگل که در آن صدها نوع حیوانات مختلف جمع شده بودند. ببرها ، فیل ها ، خرس ها ، گرگ ها و روباه ها و انواع و اقسام دیگر حیواناتی که ممکن است در طبیعت وجود داشته باشند در آن جا بودند و دروتی لحظه ای احساس ترس کرد اما شیر توضیح داد که حیوانات یک جلسه ترتیب داده اند و از روی خرخر کردن ها غرش ها تشخیص داد که به مشکل بزرگی برخورد کرده اند.

همان طور که داشت توضیح می داد چند حیوانی متوجه حضور او شدند و ناگهان مثل این که افسون شده باشند جمعیت همه ساکت شدند. بزرگترین ببر به طرف شیر آمد و تعظیم کرد. او گفت: «خوش آمدی، ای سلطان حیوانات! زمان خوبی آمدی تا با دشمن مان بجنگی و صلح و آرامش را به جنگل و حیوانات باز گردانی.»

شیر به آرامی پرسید: «قضیه چیست؟»

ببر جواب داد: «همه ی ما تهدید شده ایم. بوسیله ی یک حیوان ترسناک که تازگی به جنگل آمده است. او هولناک ترین هیولا و شبیه یک عنکبوت بسیار بزرگ است. بدنی به بزرگی یک فیل دارد و هشت عدد پاهایش به بلندی تنه ی درختان است. این جانور با این پاهای بلند،

درون جنگل می خزد و هربار یکی از حیوانات را می گیرد و می خورد مثل این که یک عنکبوت مگسی را بگیرد. تا زمانی که این مخلوق ترسناک زنده است هیچ کس احساس امنیت نمی کند و به همین دلیل یک جلسه را تشکیل دادیم تا تصمیم بگیریم چگونه باید از خودمان حفاظت کنیم تا این که شما به این جا آمدید. «

شیر لحظه ای فکر کرد.

او پرسید: «در این جنگل شیر دیگری هم زندگی می کند؟»

« نه ؛ تعدادی بودند ولی هیولا همه شان را خورد. در ضمن هیچ کدام شان به اندازه ی تو بزرگ و شجاع نبودند.»

شیر سوال کرد: «اگر من کار دشمن شما را تمام کنم ، آیا شما همانند یک سلطان جنگل از من فرمانبری می کنید؟»

ببر پاسخ داد : «با کمال میل قبول می کنیم. « و بقیه حیوانات هم با غریدن و خروشدنی بلند اعلام کردند : « قبول می کنیم. «

شیر پرسید: «این عنکبوتی که می گوئید الان کجاست؟»

ببر با پای جلویی اش اشاره کرد و گفت: «از آن طرف ، در میان درختان بلوط. «

شیر گفت: «از این دوستان من خوب مراقبت کنید، من همین حالا می روم تا با این جانور بجنگم.»

او از رفقاییش خداحافظی کرد و با غرور رفت تا با دشمن مبارزه کند.

هنگامی که شیر عنکبوت را پیدا کرد ، او دراز کشیده و خوابیده بود و بقدری زشت بود که شیر با نفرت بینی اش را جمع کرد. پاهایش به همان بلندی ای بود که ببر گفته بود و بدنش با موی سیاه زبری پوشیده شده بود. دهان بزرگی داشت با ردیفی از دندان هایی تیز که یک متر بلندی شان بود. ولی سرش با گردنی به نازکی کمر یک زنبور به بدن چاقش وصل شده بود. این موضوع فکری را به ذهن شیر آورد تا بتواند به بهترین روش به این جانور حمله کند و متوجه شد که آسان تر است که وقتی خواب است کارش را بسازد. او پرش بلندی کرد و درست روی پشت هیولا فرود آمد. بعد با پنجه ی سنگین و چنگال های تیزش ضربه ای به سر عنکبوت زد و آن را از بدنش جدا کرد. شیر پایین پرید و نگاهش کرد تا وقتی که پاهای هیولا از تکان خوردن ایستاد و کاملا مطمئن شد که او مرده است.

شیر دوباره به همان فضای باز درون جنگل رفت و به حیوانات جنگل که منتظر او بودند با افتخار گفت: «دیگر لازم نیست از دشمن تان بترسید.»

حیوانات به شیر که حالا سلطان آن ها شده بود تعظیم کردند و شیر قول داد به محض این که دروتی به سلامت روانه ی کانزاس شود، به نزد آن ها برگردد و فرمانروایی کند.

## فصل بیست و دوم

### سرزمین کودلینگ ها

چهار مسافر باقی راه را در جنگل به سلامت طی کردند و وقتی از سایه ی جنگل بیرون آمدند، روبروی شان یک تپه ی پرشیب دیدند که از پایین تا بالا پر بود از تکه سنگ های بزرگ.



مترسک گفت: «بالا رفتن باید سخت باشد ولی چاره ای نیست باید بالای تپه برویم.» او جلو افتاد و بقیه به دنبالش رفتند. تقریباً نزدیک اولین تخته سنگ بودند که صدای خشنی را شنیدند: «جلو نیاید!»

مترسک پرسید: «شما کی هستید؟»

یک سر از روی سنگ خود را نشان داد و همان صدا گفت: «این تپه متعلق به ماست و به کسی اجازه ی عبور نمی دهیم.»

مترسک گفت: «ولی ما باید عبور کنیم، ما می خواهیم به سرزمین کودلینگ ها برویم.»  
صدا جواب داد: «ولی نمی توانید!» بعد از پشت سنگ یکی از عجیب ترین آدم هایی که مسافران دیده بودند بیرون آمد.

او کاملاً کوتاه و ستبر بود و سر بزرگی داشت که بالای آن صاف و تخت بود و گردن کلفتی پر از چین آن را نگه می داشت. این موجود اصلاً دست نداشت و مترسک با دیدن آن دیگر نمی ترسید که چنین مخلوق ناتوانی جلوی بالا رفتن آن ها را از تپه بگیرد. بنابراین گفت: «متأسفم که نمی توانم درخواست شما را قبول کنم، چه خوشتان بیاید چه نه، ما باید از روی این تپه عبور کنیم.» و با سرسختی به جلو حرکت کرد.

ناگهان به سرعت تندر، سر مرد به طرف جلو پرتاب شد و چین های گردنش به قدری کشیده شد که بالای سرش که تخت بود به وسط بدن مترسک کوبید و او معلق زنان به پایین تپه پرت شد. به همان سرعت هم سر مرد به جای اولش برگشت و او با خشونت خندید و گفت: «به این آسانی ها هم که فکر می کنی نیست.»

صدای دسته جمعی خنده هایی بلند و ناهنجار از پشت بقیه تخته سنگ ها بلند شد و دروتی صدها نفر از همین کله چکشی های بی دست را در دامنه ی تپه دید، هر کدام پشت یک سنگ.

شیر از خندیدن آن ها به بدبختی مترسک ، بسیار عصبانی شد و در حالی که داشت به سرعت بالای تپه می پرید ، چنان غرشی کرد که صدایش مانند رعد و برق پیچید.

دوباره یک از سرها به سرعت شلیک شد و شیر بزرگ انگار که یک گلوله ی توپ به او برخورد کرده باشد به طرف پایین تپه قل خورد.

دروتی به سرعت دوید و به مترسک کمک کرد روی پاهایش بایستد، شیر هم به طرف آن ها رفت و در حالی که احساس تلخی و سرخوردگی می کرد گفت: « بی فایده است با مردمی بجنگیم که کله هایشان را شلیک می کنند ، کسی نمی تواند با آن ها مقابله کند. »

دختر پرسید: « حالا باید چه کار کنیم؟ »

هیزم شکن آهنی پیشنهاد کرد: « میمون های بالدار را صدا کن، هنوز حق داری یک بار دیگر درخواست کنی.»

دروتی جواب داد: « بسیار خوب. » و کلاه طلایی را روی سر گذاشت و کلمات جادویی را به زبان آورد. میمون ها با همان سرعت همیشگی بعد از چند لحظه با تمامی نفرات شان در برابر او ایستادند.

پادشاه میمون ها با تعظیمی سوال کرد: « چه دستوری داری؟ »

دختر جواب داد: « ما را از روی این تپه عبور دهید و به سرزمین کودلینگ ها ببرید. »

پادشاه گفت: «خواستہ اجابت می شود.» به سرعت میمون های بالدار، چهار مسافر و توتو را در دست ها گرفتند و به بالا پرواز کردند. هنگامی که داشتند از روی تپه رد می شدند، کله چکشی ها با عصبانیت فریاد می زدند و کله هایشان را به هوا پرتاب می کردند ولی نمی توانستند به میمون های بالدار برسند. میمون ها، دروتی و دوستانش را به سلامت از روی تپه به سوی سرزمین زیبای کودلینگ ها بردند و فرود آمدند.

پادشاه به دروتی گفت: «این آخرین باری بود که می توانستی درخواستی بکنی. پس خدانگهدار و موفق باشی.»

دختر گفت: «خدانگهدار، و از شما خیلی ممنونم.» میمون ها در هوا بلند شدند و در چشم بهم زدنی دور شدند.

سرزمین کودلینگ ها بسیار شاد و غنی بود، مزرعه پشت مزرعه، با جاده هایی خوب سنگفرش شده در میان شان، جویبارهای خروشان با پل هایی محکم روی شان. حصارها، خانه ها و پل ها همگی با رنگ قرمز روشنی نقاشی شده بودند همان طور که سرزمین وینکی ها زرد بود و مانچکین ها آبی. خود کودلینگ ها کوتاه و چاق بودند و خپل و خوش خلق به نظر می رسیدند، لباس های قرمز پوشیده بودند و در میان علف های سبز و مزرعه های گندم طلایی، درخشان جلوه می کردند.

میمون ها نزدیک خانه ای در یک مزرعه آن ها را پایین گذاشته بودند و چهار مسافر به خانه رفتند و در زدند. همسر یک کشاورز در را باز کرد و وقتی دروتی تقاضای چیزی برای خوردن کرد، زن به همه ی آن ها غذای خوبی داد، همراه با سه نوع کیک و چهار نوع کلوچه و یک کاسه شیر برای توتو.

دروتی پرسید: «قصر گلیندا چقدر با این جا فاصله دارد؟»

همسر کشاورز پاسخ داد: «خیلی دور نیست. اگر از جاده ی جنوب بروید زود می رسید.»

بعد از تشکر از آن زن مهربان، با آمادگی دوباره از میان مزرعه ها و از روی پل های زیبا گذشتند تا این که در برابرشان یک قصر بسیار زیبا نمایان شد. جلوی دروازه ها سه دختر جوان بودند که لباس های یک دست خوش دوختی به رنگ قرمز به تن داشتند که با نوارهای طلایی در حاشیه ها تزیین شده بود. وقتی دروتی جلوتر رفت یکی از آن ها به او گفت: «برای چه به سرزمین جنوب آمدید؟»

دروتی گفت: «برای دیدن ساحره ی خوبی که حاکم این جاست. آیا شما من را به نزد او می برید؟»

«نام تان را به من بگویید و من از گلیندا می پرسم که تمایلی برای دیدن شما دارد یا نه.»

آن ها خودشان را معرفی کردند و دختر سرباز به داخل قصر رفت. او بعد چند دقیقه ای برگشت و به دروتی و بقیه گفت که بی درنگ وارد شوند.

## فصل بیست و سوم

### گلیندای مهربان آرزوی دروتی را برآورده می کند

البته قبل از این که به دیدار گلیندا بروند، به یکی از اتاق های قصر رفتند تا دروتی صورتش را بشوید و موهایش را شانه بزند، شیر گرد و خاک را از روی یالش بتکاند ، مترسک خودش را

به بهترین حالتش مرتب کند و هیزم شکن بدن آهنی اش را جلا دهد و مفصل هایش را روغن کاری کند.

هنگامی که کاملاً آماده شدند به دنبال دختر سرباز به اتاق بزرگی رفتند که گلیندا در آن بر روی یک تخت یاقوت نشسته بود.

در چشم آن‌ها گلیندا هم زیبا بود و هم جوان. موهای قرمز پرپشتی داشت و حلقه‌های موهایش روی شانه‌ها ریخته بود. لباسش کاملاً سفید بود و چشم‌های آبی اش با مهربانی به دختر کوچک نگاه می‌کردند.

او پرسید: «فرزندم، چه کاری می‌توانم برایت انجام دهم؟»

دروستی تمام داستانش را برای ساحره تعریف کرد: این که چطور گردباد او را به سرزمین‌آز آورد، چطور دوستانش را ملاقات کرد و ماجراهای شگفت‌انگیزی که داشتند. او اضافه کرد:

«حالا بزرگ‌ترین آرزویم برگشتن به کانزاس است، مطمئنم عمه‌ام خیال می‌کند اتفاق وحشتناکی برای من افتاده است و شروع می‌کند به عزاداری برای من، هرچند محصول امسال بهتر از پارسال است ولی شک ندارم عمو هنری از پس مخارجش بر نمی‌آید.»

گلیندا خم شد و صورت بالا گرفته و شیرین دختر کوچولوی دوست‌داشتنی را بوسید. او گفت: «چه دختر خوش‌قلبی هستی، من مطمئن می‌توانم راه برگشتن به کانزاس را به تو بگویم. ولی اگر این کار را بکنم تو باید کلاه طلایی را به من بدهی.»



دروتی با خوشحالی فریاد کشید: « با کمال میل! در واقع، الان دیگر برای من فایده ای ندارد و وقتی کسی کلاه را داشته باشد فقط سه بار می تواند به میمون های بالدار دستوری بدهد. »

گلیندا با لبخند جواب داد: « و من تصور می کنم فقط همین سه بار را به خدمت شان نیاز داشته باشم. »

پس دروتی کلاه طلایی را به او داد و ساحره روبه مترسک گفت: « وقتی دروتی ما را ترک کرد تو چه کار خواهی کرد؟ »

او پاسخ داد: «من به شهر زمرد برمی‌گردم. از من را پادشاه آن جا کرده و مردم دوستم دارند. تنها چیزی که نگرانم می‌کند این است که چطور باید از تپه‌ی کله‌چکشی‌ها بگذرم.»

گلیندا گفت: «من بوسیله‌ی این کلاه به میمون‌های بالدار دستور می‌دهم تو را تا جلوی دروازه‌های شهر زمرد حمل کنند چون خجالت آور است که مردم را از داشتن چنین پادشاه شگفت‌انگیزی محروم کرد.»

مترسک پرسید: «واقعا من شگفت‌انگیز هستم؟»

گلیندا جواب داد: «بطرز غیر معمولی شگفت‌انگیزی.» و رو کرد به هیزم شکن آهنی و پرسید: «وقتی دروتی این سرزمین را ترک کند برای تو چه پیش می‌آید؟»

هیزم شکن لحظه‌ای به تبرش تکیه داد و فکر کرد. سپس گفت: «وینکی‌ها خیلی با من مهربان بودند، بعد از مردن ساحره‌ی بدجنس آن‌ها از من خواستند فرمانروای شان باشم. من به وینکی‌ها علاقمند شدم و اگر می‌توانستم به سرزمین غرب برگردم هیچ کاری را بیشتر از فرمانروایی بر آن‌ها دوست نداشتم.»

گلیندا گفت: «دومین دستور من به میمون‌های بالدار بردن تو در سلامت کامل به سرزمین وینکی‌ها خواهد بود. ممکن است سر تو به بزرگی سر مترسک دیده نشود ولی از او درخشان تر هستی مخصوصاً وقتی که خودت را صیقل می‌دهی. و من شک ندارم تو بر وینکی‌ها خوب و عاقلانه فرمانروایی می‌کنی.»

سپس گلیندا به شیر بزرگ و پشمالو نگاه کرد و پرسید: «وقتی دروتی به خانه‌اش برگشت تو چکار می‌کنی؟»

او جواب داد: «آن طرف تپه ی کله چکشی ها یک جنگل بزرگ و قدیمی وجود دارد و تمام حیواناتی که در آن جا زندگی می کنند من را سلطان خودشان کرده اند. من اگر بتوانم به این جنگل برگردم باقی عمرم را با شادی در آن زندگی خواهم کرد.»

گلیندا گفت: «سومین فرمان من به میمون های بالدار بردن تو به جنگل ات خواهد بود. بعد از تمام شدن قدرت کلاه طلایی ، آن را به پادشاه میمون ها می دهم تا او و افرادش بعد از این تا همیشه آزاد زندگی کنند.»

مترسک ، هیزم شکن آهنی و شیر با شوق زیادی از مهربانی ساحره ی خوب تشکر کردند بعد دروتی گفت: «تو مطمئنا به اندازه ی زیبایی ات خوب و مهربان هستی! ولی هنوز به من نگفتی چطور باید به کانزاس برگردم.»

گلیندا جواب داد: «کفش های نقره ات می توانند تو را از روی بیابان عبور بدهند، اگر از قدرت شان باخبر بودی، می توانستی در همان روز اولی که به این سرزمین آمدی به کنار عمه ام برگردی.»

مترسک فریاد زد: «ولی در این صورت من به مغز شگفت انگیزم نمی رسیدم. ممکن بود تمام زندگی ام را در مزرعه ی ذرت آن کشاورز بگذرانم.»

هیزم شکن آهنی گفت: «و من قلب دوست داشتنی ام را بدست نمی آوردم. ممکن بود تا آخر دنیا در همان جنگل بایستم تا این که زنگ بزنگم و بیوسم.»

شیر هم گفت: «و من تا همیشه مثل یک بزدل زندگی می کردم و هیچ جانوری در تمام جنگل ها یک حرف محترمانه به من نمی زد.»



دروتی گفت: «همه ی این حرف ها حقیقت دارد. من خوشحالم که برای دوستان خوبم کاری انجام دادم. اما حالا هر کدام شان به آن چه که آرزویش را داشت رسیده و همه شان سرزمینی برای پادشاهی دارند و از این بابت خوشحالند. من فکر می کنم باید دیگر به کانزاس بروم.»

ساحره ی مهربان گفت: «کفش های نقره قدرت شگفت انگیزی دارند. یکی از چیزهای عجیبی که در مورد آن ها هست این است که می توانند تو را با سه قدم به هر جای دنیا برسانند و هر قدم به سرعت یک چشم به هم زدن است. تمام کاری که باید انجام بدهی این است که پاشنه ها را سه بار به هم بکوبی و به کفش دستور بدهی به جایی که دلت می خواهد بروند.»

دختر با شادمانی گفت: «اگر این طور است من بلافاصله از آن ها می خواهم مرا به کانزاس برگردانند.»

او دستانش را دور گردن شیر انداخت و او را بوسید و با محبت سرش را نوازش کرد. بعد هیزم شکن آهنی را بوسید که داشت بطور خطرناکی گریه می کرد و برای مفصل هایش مضر بود.

او به جای بوسیدن صورت نقاشی شده ی مترسک، بدن نرم و پرشده از گاه او را بغل کرد و متوجه شد که خودش با احساس تاسف زیادی از ترک کردن دوستان محبوبش در حال گریه کردن است.

گلیندای مهربان از روی تخت پادشاهی یاقوت پایین آمد تا بوسه ی خداحافظی به دختر کوچک بدهد و دروتی بابت تمام مهربانی هایی که به او و دوستانش کرده بود از او تشکر کرد. دروتی موقرانه توتو را در آغوشش گرفت ، برای آخرین بار خداحافظی کرد و پاشنه هایش را سه بار به هم زد و گفت: «مرا به خانه پیش عمه ام ببر!»



بلافاصله در هوا چرخید، چنان به نرمی که تنها چیزی که می دید یا حس می کرد بادی بود که در گوشش سوت زنان می گذشت. دروتی فقط با سه قدم کفش های نقره، از آن جا رفت و بعد خیلی ناگهانی ایستاد و قبل از آن که متوجه شود کجاست ، چندین بار روی چمن ها غلت زد. بالاخره بلند شد و نشست و به اطراف نگاه کرد. او فریاد زد: «ای خدای مهربان!»

او روی چمنزارهای وسیع کانزاس نشسته بود، درست روبرویش خانه ی تازه ساز عمو هنری بود که بعد از برده شدن خانه ی قدیمی توسط گردباد، ساخته شده بود. عمو هنری جلوی طویله مشغول دوشیدن شیر بود، توتو از دست های دروتی بیرون پرید و در حالی که دیوانه وار پارس می کرد بسوی طویله دوید.

دروتی روی پاهایش ایستاد و متوجه شد که فقط جوراب به پا دارد. کفش های نقره در حال پرواز از پاهایش درآمدند و برای همیشه در بیابان گم شدند.

## فصل بیست و چهارم

### دوباره در خانه

همان موقع عمه ام از خانه بیرون آمد تا به کلم ها آب بدهد که یک دفعه سرش را بلند کرد و دید که دروتی دوان دوان به طرفش می آید. او فریاد زد: «دختر عزیزم!» و دختر کوچولو را در دستانش محکم گرفت و صورتش را غرق بوسه کرد: «تو کجای این دنیا بودی؟»  
دروتی با وقار گفت: «سرزمین از ، و این هم توتو . آه عمه ام! خیلی خوشحالم که دوباره در خانه هستم!»

